دانش و فرهنگ را از کنه ذات او خبرے نیست و طائر تیزبال فکر و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پروازی نیست زہے فرمان عالم مطیع اوست که مهر درخشان
غلامانه هر بامداد از گوشهٔ خاور سرے برآرد و هنگام شام در خلوت خانهٔ باختر رخت جلوه می کشد
لشکر ستارگان ظلمت زدا براه فرمانش پیوسته سر بسجود دارند و نهانی بیکران گزیدهٔ آفرینش
(مراد از فرشتگان ۱۲)
از غایت ابتهال و الکانا غاشیهٔ پرستش او بر دوش جان کشند نواختن تار ستایش او نه کار هر نوازندهٔ
کم مایه است و سرودن نغمهٔ ستایش او نه شیوهٔ هر سست نوائے بے پایه است ناچار ازین دشت
فراخ فرو اسپ خار ریخته خار آگین دامن فراچید و جمال سخن را از غازهٔ نعت وخشور پاک و زیور
تاج پیغمبر صاحب لولاک زینت میدهم و سر نیاز بدرگاه ملک سجده گاه پیشوائے فرستادگان
و شهنشاه رسولان مے نهم

نعت پیغمبر خدا

ستایش بی پایان و درود فراوان بر سالار انبیا و افتخار بارگاه کبریا برگزیدهٔ درگاه الٰہی
(یعنی سلام ۱۲)
و ستوده درگاه حضرت ایزد و ناتشاهی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان مغفرت
و بهتری رحمة للعالمین سید المرسلین محمد مصطفیٰ برگزیدهٔ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب
پاکش هزاران هزار سلام و رحمت روز افزون شواد

سبب تصنیف

بگاه فروری سنه ۱۸[illegible]ع شبے از شبهاے غم آگین بر بستر تنهائی و فرش بیکسی از تراکم اندوه
بے پایان و هجوم اندیشهٔ بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتاده بودم و دفتر
عمر گذشته را در ایوان سینه پیش منشی خیال کشاده بودم گاه از مفارقت و مباینت عروس
شباب مرغ دل را بر سیخ آه و ناله کباب می ساختم و گاه از نسیم عنفوان رفته که همچو صبا از گلستان زندگی
بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنبانیدم گاه در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
به لحن درد خیز و صداے اندوه انگیز می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صحرا
می رود آب آتش رنگ از برکهٔ چشم می افشاندم و از [illegible] باری پیری بر ریعان جوانے
(یعنی اشک ۱۲)
و از سیلاب شیب بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی موے و سیاهی

بزار بزار همی نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب دشت تباهی و ابتری حالت
مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستوده‌گان و جاه‌مندان و گرامی تباران از زینهار سپنج
سارق بی‌هنری و بی‌علمی مفلوک بوده آب زیرکاه داشتند و آب‌مندی و بلندکلاهی
والا نیاکان خود را بخاک و نابودی انداختند و گرد پاگرده مردمان بگر بوده و بی‌خبر از قطع
بتاختند انبا فنا دلن آذرگشسپ دوروئی و نفاق کشت زار یکجهتی و یکتائی از سطح سینهٔ یاران
و همنوایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و جوش حسد سینهٔ اتحاد و اتفاق
پرده حقیقت و ذره برق آبروی قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا نشسته و از افتادن
سنگ غضب یزدانی شیشهٔ غفلت وابستهٔ ابنای روزگار ما در شکسته شکو پدید سنجیدم که
تکیه بر عمر ناپایدار زدن طیلسان غفلت و زیان کاری بر دوش کشیدن است و از متعرض
پرده‌دری و ناهنجاری پردهٔ ناموس خداداد را دریدن و رگ مزاحمت از نشتر زهولت بریدن
است خواستم که دل رسیده و جراحت اندر رسیده را تیمار داری نمایم و این زخمی تیغ زهرتاب اندوه
را غمخواری سازم پیچا پیچ خیالم چهرهٔ زیبا سپه این عروس جلوه‌گر گردید که برای شغل شمار روزی
و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر سپنج زندگی دیده ام و یا از سنجیدگان جهان دیده
شنیده ام و گرم و سرد زمانه چشیده ام و از گلزار جهان بوی مشام افروز شمیده ام در پردهٔ
حکایات فراهم آرم و ارمغان یادگار برای رفته‌گان بگذارم تا بینندگان را سرمایهٔ آگهی
و بضاعت هوش افزای رهد و برای تاسور جگر با هم تسکین گردد و نیز این همه خیله‌ها
بگذشت که آوان برنائی و شورش جوانی و سودای دشت نوردی و جوش جهان گردی
به انجام رسید و پا به سیر و سفر به سبب پوسیدگی سامان زندگی و کهنگی گلیم عمر از پا می‌هشتند
و همت بیرون کردن افتاد و همگی نیروی جوارح و اعضا و توان قوت و عزیمت فرمان داد که بار
سفر از دوش جان فرو باید نهاد چرا که شام پیری در پیش است بجای رفتار از رفتار ناتوانی
ریش در این تیرگی ظلمات سیاحت از کمر باید گشاد و رخت سفر را در گوشهٔ تنهائی و یکسوئی
باید نهاد و این توده گلی را در آرامگاه گرامی نیاکان و خوابگاه ستوده بزرگان باید رسانید و این
مشت خاک را از لطمه امواج باران گردش زمان و سیلاب گاه انقلاب دوران سالم برده

بشگاف و اسپین و غبار زمین باید نشانید معاً جوش حب وطن در دیگ سینه سر زد و خیال دیدن یاران دیرینه در دماغ آمد ناچار توجه خاطر خود را به فراهمی این تحفه جهت دوستان و همدمان انداختم و در اندوختن این مایه بے بها پرداختم خود را یافتم که کیسه ما از زر و متاع همچو دل مجنونان از نقد وفا بالکل خالی است و دامان ما از سرمایه آسودگی مانند دل ممسکان که از گرمی مروت و فتوت سرد باشد سراسر تهی است

نظم

به تنگی خود خون دل می خورم	که یارب به یاران چه تحفه برم
ندارم بجز داغ افلاس هیچ	غم و درد و حزن و الم شد بسیچ
چه تحفه برم نزد یاران پاک	درین آتش فکر گشتم هلاک
بگوشم ندا داد دانای دل	درین فکر خود را مکن مضمحل
بکف زود قرطاس و خامه بگیر	سخن همچو طوطی بگو دلپذیر
تو داری به سینه سخن گنج گنج	چرا میکشی بار اندوه و رنج
به یاران و هم بزم اهل وطن	ببر ارمغان پاک دُرِّ سخن

سخت متحیر و انگشت بدندان بودم که تهی دست پیش یاران چه روم و به این مفلسی و کم مایگی در بزم همچشمان چه رو نمایم و فقتاً از پیکر نهانی بانگ دلنواز آمد که میگوید دوستان را ارمغان فانی و تحفه ناپایدار دادن خطا است و گل شگفته کم هستی را برائے چند لمحه بر دستار یاران نهادن نازیبا است تحفه را آورد باید که دیرپا باشد نه مثل شبنم بیک تاب آفتاب فنا گردد از این خیال هر که بدلم خوش آمد و خوشی اندیشه بران آفرین نمود او را به سلک تحریر در آوردم و از سفینه رحمانی رهشناس جهان و جهانیان کردم سفینه نخستین در ذکر پادشاهان عالی شکوه سفینه دومی در حالات درویشان سعادت پژوه سفینه سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سراپا آمده این رهنیاد عبد الرحمن جنجالوی امید آن از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کردار آن دارد که خنجر آهن گیری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش سگان کینه نه اندازند

هر که ازین رطب و یابس بمیزان پسند نیکو به سنجد به ورزند و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
او را در گنجینهٔ سینه راز نا پیدا و هر عیب که بینند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطای
این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند سفینهٔ نخستین در ذکر پادشاهان
حکایت پادشاهی داد پژوه درون سنج بیدار دل دادگر داد نهاد سنجیده خو مردم شناس
جهان پرور کرم گستر دستور را فرمود که لشکر شایسته عساکر بایسته جان باز کوه شکن فراهم
آرد و جنود ظفر آمود خون ریز تهمتن تن مرتب سازد دستور دانا به رهنمونی دانش خداداد
از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
ریاست پایگاه نگاه داشت و هر کس رزم خواه را به تنخواه بیش از حیثیت بر گماشت سرهنگان
زمین نورد که سزاوار هفت روپیه ماهوار است یکصد روپیه ماهانه مقرر کرد و اسپ سواران
که او را بایست پنج روپیه بخشیدن زیباست دوصد روپیه در ماهه دادن قرار گرفت
چون این نبرد آزمایان به دلالت آهن و پیل تنان کوه تمکین خود را به این پایه یافتند همه
اولاد و احفاد و متعلقان انجمن جنگ و جدال و غواص نبرد آزمای و رزم جوی بیاراستند
و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آبادی درونی در آموزی یراق و یساق و فن سپاه گری
همچو خورشید عالمتاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین پنداشتند سرباختن
و لوای نبرد افراختن مشغلهٔ انبساط و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و رگ زندگی گسیختن را
سرمایهٔ مسرت و فرخندگی و فراخ دلی خویشتن دانستند بیاوری و دلیری و تن دهی و جان
بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سریر آرایان از تخت مملکت و ابهت فرود آمده
در زنجیر فرمانپذیری و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خونخوار گردن نخوت
غاشیهٔ بندگی و پاسبوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر بشمشیر تیغ برق تاب مانند
مهر درخشان تابانیده و هر دشمن زور دار را در گرد تدبیر و نگونساری و تنور نکبت و خواری
به گوناگون رسوائی نشانیدند دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن سگالی و بلند
اقبالی را وند ترازوی ادراک و کیال خیال به سنجید از جوشش دیگ کینه به نایرهٔ حسد شعله
حقد سرتا پا به تپید پای تخت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دفائن نهفتهٔ شاهی را بیدریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینهٔ مملکت را مانند
قلوب درویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشد تهی نمود و
بر پیادگان و سواران و فراهمی یراق و یساق و درستی سامان جنگ مبلغ های بیشمار بریخت و رگ
حزم و احتیاط و عاقبت اندیشی را از نشتر خیانت در گسیخت از شنیدن این پادشاه بهم بر آمد و
از آتش غضب گرد تار گردید چون نیکو تجسس و تفحص بکار رفت همه کیفیت به پایهٔ صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تافت همان دم این
دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پای نازکش نهاد و همه سپاه دیرینه و نصرت
آیین را که مدام پنداشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده بدر فرمود و لشکر جدید را
به کمی تنخواه و اندک در ماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
و همه تن جان نثار را در دشت توزع و تشتت پریشان ساخت چون این دود انقلاب و
غبار دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش مخاصمت و مخالفت در کانون سینهٔ مخالفان ملتهب
و مشتعل گردید همه ها از هر سو مانند ابر بلرزنده و بسان مور و ملخ یورش کردند و گرد شورش
و فساد برانگیختند و دود کینهٔ دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد را از لمعهٔ برق تیغ و تیر منور نمودند و
قفل در جنگ و جدال از کلید تیر و خنجر بگشودند این جدید سپاه کم تنخواه و ناتجربه کار و سایه پرست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکار جو نه آورده همچو لشکر موشان از هول گربه
رو بهزیمت نهاد و نقد هوش خود داری را از کف همت بگشاد و داد نامردی و بزدلی بداد و
سبد بدنامی و سیاه روئی بر سر نهاد و گیتی خدیو از یورش های پیاپی محصور حصن گردید و از حملهٔ
مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید پادشاه را درین اندیشهٔ جان گسل و تردد
زندگی فرسا دیدهٔ ادراک و چشم فهم وا شد و چشم خرد دوربین غوری فراز بینی یافت بیاد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی اینچنین شکست و هزیمت رو نه داده بود و نه اینقدر ننگ
جفاکاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر شیشهٔ این دولت خدا داد افتاده بود اکنون چه
قیامت است که همه لشکر بیشتر از سابق است مانند روباه گرگ دیده و شغال از هژبر ترسیده
از هیبت دشمنان شیر نهیب دمی گریزد کسی را مردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد. فوراً دستور معزول را از

زندان به طلبید و کنه این رمز و غوامض این حقیقت به پرسید دستور دانشمند دست بسته
عرض کرد که ای پادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال و کوکب جاه و جلال تا ابد از برج
تابان باد و آفتاب ابهت و صولت پیوسته درخشان ماناد صورت اینست که اندک تنخواه
کفالت خرج یک کس نتواند سپاهی هر قدر که در ماهه کم می یابد همان قدر در کار سرکار کشیدن
تیغ آید از تعهد این وکری می ورزد و جهد و کوشش در جانبازی و خون فشانی محض از فوات خود میکند
در خیرات او را وظیفه او بیش قرار و افزون تر از حیثیت داده آید همه عیال و اطفال و برادران
و وابستگان او به سبب پاس نمک شاهی خون خود را چو آب در میدان جنگ روان بسازند
و لیت تقسیم شمشیر را سپر اولی می نهند که هر جان را پر غرور سرکار شاهی نثار کنند افزونی و سپاهگری
تنخواه لشکریان بنای سلطنت را پایداری فراوان بخشد و کمی از وی بیخ شجر جهانداری را
از جگر زمین اقبال و جاه می برآرد پیداست که سپاهیان چون آسوده دل باشند بمیدان
سر که مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در چشید فی الفور از فرزندانش جانشین او
شده در یراق و لیساق از خانه همراه آرد و از فن سپاهگری و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود [illegible]
در سرکار رسمی آموخته و یاد کرده است آگاه باشد از این انتظام و اهتمام در همه آوان سپاه جرار
و آزموده کار بهم می رسد و هر قدر که بر سپاه زر کثیر صرف کرده آید و چندان از فتوحات
ممالک ثمره در خزانهٔ شاهی فراهم گردد چندانکه شاه سپاه را زر داد سپاه در جنگ سر نهد بادشاه
از شنیدن این واقعه خرد آفرین و کوشش کردن چنین امرا اندرز آگین متنبه و آگاه شد و از حاصل
نرم و بیشتر افزای گردون فهم و ادراک را زینت داد و بر پیشانی خود نفرین کرد و از نطاق
حضور رفت مکر و تزویر و الا اند بر مستحکم بست از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواخت و به بالا تر از
پایهٔ پیشین بپاسته اعزاز و امتیاز مفتخر ساخت و غماز ناپاک و بد دون را بکیفر کردار و پاداش
نفاق به سکره رسانید و به همراهیان و معاونان او را به معمورهٔ نیستی نشانید از اینجاست که چون شپره
چشم لمعهٔ آفتاب را دیدن نتواند حاسد هم برشید اقبال جاه مندان دیده به کشاید از فتنه پردازی
حاسد جسد بر اقبال شاهی برق جهان سوز بلا آتش و نکبت افتاد و درخشان تیغ دشمن گداز
اقبال و شوکت و سرمایهٔ جلالت و مملکت از جز بر باد نهاد و دستور هوا خواه و دانا دل بجلالت تبا

در بیان خانہ نشست و کاسہ ابروے او بر سنگ عقوبت و کیفیت شکست

نظم

زر و زرنج بود اصل غماز را	بمجلس بود جا سخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	بیک نکته ویران کند خانمان
سخن ساز یارب بود کور و کر	نه بیند نه شنود و شود بی بصر

حکایت آورده اند که یکے از بادشاهان عالی تبار از وزیر بلند تدبیر پرسید
که در گروه مردمان داناترکیست و ابله و سبک سر کدام قوم است وزیر روشن ضمیر عرض
کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نهال عمر و دولت و اقبال و در جه مکنت و ابهت همچو
روشنی هلال روز افزون باد کردگار ناکام دشمن و بد اندیش دولت را از تیغ قهر زار و زبون
کناد میدانم که داناتر و زیرک تر از همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و مدار
بینش جولاهه کو نشانه راهی بینم و احمق خفته ادراک و بیهوده سگال هیچ انکارم بادشاه فرمود که کدام
دلیل جولاهه بیخرد و ذلیل است وزیر حاضر یک جولاهه دراز ریش و نورانی جبهه را طلبید
گفت که بادشاه را ریش شانه زده تو که سفیدتر از برف است و خوش آینده تر از کافور گویا
نور مطلق است مطلوب است بهزار آرزو و تو دل و هر غریب این بدست باد
و در گرفتن زر و جواهر و مال و متاع بکوش و هر قدر زر که در عوض او خواهی در قیمت بگیر و این
بیع را بطیب خاطر بپذیر جولاهه نادان آن بخوشی قبول نمود و باهمچو انبار کدخدا بعوض عید رفته
الغرض خوش و خرم بخانه رسید قرار یافت و اسباب فراوانی را در تصرف آورد آمد بجهت گرفتن شرع
و مزدا بیرون خانه گرفته زن جولاهه از شوهر صاف و بی ریش شد بی ریش و بی حرمت مانند خنثی
و شرع بجا یافته آمد و پرسید که این بر قبیلا چسان کنی چنین که گریبان آبرو از
کنام قصر این جا رفته و تو ریش پدر خود بدادی زر قیمت ریش فراخی و طاوس وار از نشه
خرمی خرامید مرد زن گفت که این زر بسیار اندک است و همچو ریش کالاے گران بها است
و مقصود متاع دین و دنیا است نهایت ارزان فروختی و اسباب فرهنگ و نیکوسگالی را در
آتش نادانی پاک بسوختی جولاهه گفت که زر باز هم دهم تو تراشیده واپس بیارم زن گفت که این

واپس بیار بدست کسے دیگر قدر شناس بسپار مرد نادان زر باز گردانید و موی سترده باز
گرفته در لفافه گومه در کرد بادشاه از معائنۂ این ابلهی و سبک سری بخندید و گفت که در حقیقت
ابله تر کسے در جهان از یافته نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواندند و بجاے شایسته
نشاندند سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی ظاهر فرمود بقال به فروختن لحیه راضی گردید
و زر نفع بر اصل بطلبید چون صرف اصلی دریافتند گفت که آبروے ما و نیاکان ما یک لک روپیه
است همه به پاس ریش و مکان سکونت که در دو لک روپیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و در شادی
پسران و دختران سه لک روپیه خرچ کردم همه به شرم ریش برین شش لک روپیه اصل زر نفع
سه لک روپیه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پشیز کم نخواهم و زر زیبد همونده از خزانۂ شاهی
نه لک روپیه بداوند و ریش خواستند چون حجام استره را تاب داده و بر سنگ فسان گردانید
پیش آن بقال دید که اکنون در یک گردش استره موے ریش همچو شعر نهانی از اوج سرخ
فرو می آید و این همه آب و تاب چهره نابود میشود بانگ مستغیثانه برداشت که عرضے دارم
شنیدنی و التجاے است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
میخواهی گفت که این ریش که تراشیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است ایدون ملک
من نیست تا زمانیکه در قبضۂ من بود مالک آن بودم حالا که فروختم و زر قیمت بخاطر خواه یافتم اکنون
مالک حضور اند بادشاه ازین شوخ چشمی و خیره گوئی سخت برآشفت و بقال را زجر و توبیخ
فراوان گفته ناسزا گفت مجرمانه و او را نه فرمود که این ریش را آبرو و عزت بدار و هیچ
حجت و حیله بیان میار بقال عذر حفاظت و خرچ صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
بخواست و از تخت شاهی همه خرچ استعداد عطا شد وزیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که خوشی
خرد و اوج فرزانگی بقال را ملاحظه فرمودند که از براهین بینه و دلائل دلاویز ریش
از بیم [illegible] بود موئی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی ادراک نه سترد
بادشاه بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باد نخشین به طیب خاطر بنواخت خرد
چه هر خدا داد است هر که را خواهد به بخشد و این نهال همیشه ثمر پادر هر گلشنے که خواهد بنشد
عقل تاجیست مرصع از گوهرهاے بیبها و درخشان بر هر سرے که جلوه گر شد و او را از ذلیل

واقران و در وسعت این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سراجیست نور افشان از تابش مهر الهی
و در هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جهل را در رباید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
و از تابش این خورشید عالمتاب در هر دو جهان کامیابی و مدد رست هر که را در جوهر عقل تاب نیست

او را کسے جا آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جهانگیر از وزیر والا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن
طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقرا است دستور عرض کرد که اے
گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و ابهت از کسوف نکال و خسوف
زوال بمصون بوده پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهانبانی دائما
چون برق خاطف بر آسمان جاه و جلال درخشان باد هر دو گروه ستوده شکوه تقدس پژوه را
بدعوت بخوان و شاهانه مائده طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در مکانیکه رشک
ده گلزار بهشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور و حور از قصور از
باغ فردوس بی تابانه بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزئین دو در داشته باشد
یکی خاص برائے آمدن علماء ربانی و فضلائے سبحانی و در دیگر جهت رونق افروزی فقرائ
سعادت انتما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد که هر که در گروه خود فزون تر و کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و قبائے جلالت و عظمت در بر دارد نخستین مرتبه اندرون مکان گام فرسا
شود و دیگران همچو سایه پس آن زینت افزائے این کاخ بهشت نظیر باشند بهمین آئین
دسترخوان دعوت گستردند و طعام هائی رنگارنگ و فواکهات بوقلمون در چیدند. هر چند
از هر دو باب انتظار کرده شد و دیده بر حلقهٔ دروازه دوخته نگران هر دو در بوده کسے متنفس [illegible]
خانهٔ ضیافت نشد پس از دیرے بادشاه خود بدر دروازه همچو رحمت آسمانی قدم رنجه فرمود ۱۲۵ کرده جلسهٔ علماء و
مجمع فضلا را دید که مانند کلنگان منقار بمنقار رسیده پنجه به پنجه بهم آمیخته دستار تهذیب و شایستگی و انسانیت
را از کار و جدل و مباحثه از هم گسیخته اند و بسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدگر
شده اند یکے مثل رعد بجوش و خروش آمده میگوید که من از همه علماء عصر افضل و اکمل ام و
لوائے فضیلت ما بلند تر از مهر درخشان است و اصول حدیث و فقه و منطق بر نوک زبان

دارم اول بی‌بدم دیگرے مانند دیگے بر دیگدان تاب خورده و ریش مخالف بکف گرفته میگوید که
شیدائی که مثل ما از باغ ریاضی و گلستان فلسفه کم برخورده است زیاده از من از دریائے
حساب چه چند سه که ام سیراب و تر زبان شده از آغاز روز تا امروز کسے برابر هم مثل ما درین
رباط است یقین نه آفریده و دیده فلک ثانی من کسے جا ندیده آمد سوم خانه رفتن اول مرا
[illegible] ایشان است دیگرے به آواز زشت و صدائے کرخت تو گوئی که سگے با سگے بدم دارے
باهم در آویختند یا شغالے با شغالے با مناقشه و جنگ و جدال در آویختند با بانگ و لحن اقش پرداخته
که در تقوی و طهارت و زهد و سعادت و حدیث و تفسیر و تواریخ و سیر و هم علم با سطحه زمین
کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آئینه هیچ جا پیدا و هویدا نه اول من سیوم ملکست از
دیدن این واقعه متحیر و متعجب بوده بر باب دیگر آمد و در آنجا دید که یکے دیگرے را بنشسته
اشاره میکند و میگوید که شما گام پیشی نهید باهم گناهگاران و سیاه کاران لایق النعل
بالنعل لیس الحق آنم چرا که در گروه سفید از تو کامل تر و فاضل تر شب خیز و ذاکر و شاغل و
عابد و زاهد کسے نیست او لولوے آتشین و لعل سرخ بر دامن و جبات ریخته مے تیغ آمد درد ناک
از تیام سینه آهسته هی سراید که اے پاک مشربان روشن درون و ملائک طینتان سعادت
شعون من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم بره مندی و از فرط معصیت خشک تر از چوب ام
و ذلیل ترین بندگان و بدترین از حیوانات ام سراپا عاصی و گنهگار و ناهنجار و دور از درگاه
پروردگار مهر پیوسته سیاه کار هرا چه روا است که درمیان همچو شما بزرگان ابدال وقت و قطب عصر [illegible]
بزرگی پیرو منهم و قبائے سروری و بزرگیم شما بدو بر نشان قدم پاک ایشان من هم سر من هم
[illegible] هیچ یکے دیگرے را از خود بزرگتر میگوید و بکمال انکسار گوهر لطف از درج دهان برهم
بیان می فشاندند که تو از همه بزرگ هستی و از نشه شراب عشق ایزد بیچون در خشوع بیخود [illegible]
[illegible] پیش [illegible] دیرین امر این [illegible] لیکن [illegible] درون را هیچ نگو [illegible]
[illegible] پیش [illegible] و طریق ادب از دست نخواهیم داد [illegible] دادگر [illegible]
ادراک اتصال سپرداشت و [illegible] فرشته [illegible] اندیشه [illegible] انگاشت
[illegible] خورشید [illegible] هزاران هزار آفرین [illegible]

طعام دعوت خورانیده بلباس ان رغبت بر دوش هر کس انداخت و گروه فقرا را در جلوت نشانده سفینهٔ
معزز و منعم ساخت. جهاندار گیتی ستان دانش پژوه در پیمانهٔ دریافت اخلاق خود و خصایل فقراے
ژرف ولیده حال علما با کمال را نیکو اندازه کرد و به احسن وجوه در ترازوی فهم رسا بسنجید که اخلاق چه
مادر بغیر است و هر فعلش چه سان هر چشم جهالت هر راست. بدید تا کجاست و فقرا سست بدید که دامن فقرا از
غبار خودبینی و غیربینی پاک باشند. کذب و راستی جدا نپندارند و در سعادت و شقاوت مباینت
و تفاوت بین انکار کنند ایشان کار دنیا را ادنی و امور عقبی را اعلی و افضل دانند و حق بین و بینا
هر که خودبین و غیربین باشد حق بین نباشد و در شمع اخلاق او لو... تا بشتے از
فیض الهی نرسد و شاخ شایستگی او از اهتزاز نسیم کرم کریم نه جنبد. و در کار دولت
فطرت و طبیعت او نایرهٔ دوراندیشی و فرد پژوهی نه افروزد و در تجربه طبیعت و انسانیت
او نجوم و معامله فهمی و انگشت نشیب و فراز کار هر دامنے نه سوزد. هر جهاندار گیتی خدیو را باید که
دولت اخلاق و تهذیب از دیرانکدهٔ صحبت فقرا و جهت انگیزی تیز لسانی و طرز مباحثه
و مجادله از هنشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایهٔ اخلاق بر اصطناع احوال یالان...
برای پریشانی دماغ سخن سازان ناپاک طبع پدید و همه دوانی و تیز زبانی منطقیان در نظم
و نسق جهان و جهانیان به کار آید. و گره در فیروزی و فیروزی خلق فقراے پاک درون آیینه
روح و مروت قلب را تابشی جهان تا فراخ بخشند. در سلطنتی که این هر دو گروه مسعود ده
وقارے و افتخارے باشد بناے سلطنت او تا قیام خیمهٔ نیلوفری مستحکم و برپاست. و
پیوسته چراغ اقبالش در ایوان کامرانی و کاخ سلطانی نورافزاست. یکی از ان میان
شمع نورافزاست و دیگرے روشنی گستر تاریکی را یعنی علما بر مثل شمع و فقرا مانند نور اند
همه کائنات از نور این هر دو چراغ معمور.

حکایت آورده اند که در زمان پاستان و آوان گذشته شهریارے بوده است که
پاس مذهب خود از بس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوهیده می پنداشت امور نامشروع
را خرابی دین متین انگاشته رواج نمیداد و دیگر اقوام را در پیروی... اعتبار به بیشتره هم نمی سنجید
روزے در جوش سلطانی هر فرمانی که... فرمان داد که همه زنان سعتری و جمیع لولیان
فاحشه

از ملک ما بیرون روند و دیار کرد از ذمیمه و افعال قبیحه بگذارند و نیکو پنداشت کرد جایگه فسق و فجور و زنا کاری
و باده خواری سے شود ویران و دیار قحط و وبا سے مردم کش و آفات آسمانی و قهر ربانی
هویدا مے پذیرد و وجود زانی بسبب غضب یزدانی است - یکے از ان میان زنے
جمیله آفتاب روشنکه ضمیر موخوش تقریر جوهر تنویر که از تاب حسن گلو سوزش زاهد صد ساله
هیچو آفتاب در آتش حرمان بسوزد - و از تیر غمزه و مهر تاب او دانه تسبیح هزار دانه بگسلد خود بدوزد
بحضور ملک حاضر آمد و پایه تخت را بلب ادب بوسیده عرض کرد کاے بادشاه ثریا جاه گردون
پایگاه انجم سپاه چرا برین گروه خذلان پژوه ستم جان خراش و ظلم زندگی تراش روا داری
و زخم چهره تعلق ما را از ناخن سیاست و عدالت می نگاری - آنچه که بر ما ست از زبونی تقدیرا
است آنچه که در کتاب هستی و اوراق زندگی می خوانیم از قرار این نوشته ها است حال واقعی
اینست شعر درکوے نیکنامی ما را گذر ندادند + گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را + کار
جهانداران خورشید ضمیر و طریق عالم آرایان ماه تنویر از نور تلطف و ضیاے تعطف شب سیاه
اختلاف انام را روشن کردن است نه آتش غضب و عنا و در کانون گیتی افروختن و شیوه
خدیوان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و باران التفات گلزار سلطنت و گلستان ابهت را
سبز و بر آن داشتن است نه بنا سے عداوت و فساد در زمین دلهاے خلق الله نهادن-
تعصب کردن کار بازاریان است نه بادشاهان - و مردم آزاری طریقه قطاع الطریقان است
نه راه شهریاران - قربان بادگوهر جان ما گنهگاران سیاه کردار بر آفریدگار عالم که بشمار گناه بنید
و در پرده ستاری و غفاری بپوشد و از جوشش قهر خود پی انتقام فے الفور نه خروشد
ایزد توانا گناه از بندگان مشاهده فرماید و از مائده اکرام خود نه بر آید هیچو پدران و گرامے
نیاکان شربت خوشگوار روزی همه گرسنگان را بچشاند - بیشک بادشاه روے زمین نمونه
دسترداری و جهانبانی او را زیبا است قطعه گر تو خواهی ملک را باشد بقا + بی تعصب شو
چو ماه پر ضیا + از تعصب مملکت ویران شود + از تصرف ملک و دولت می رود + ازین گفتگو
شهریار و بیدار دل نیکو باندیشید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان دلهوبان سخت بترسید - و از
صرصر زهر و گداز عاقبت سوزنیت داد او بی تحاشا بید آسا بلرزید - و عنان جور و جفا و زمام

آن قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شارستان ترحم بازگرداند
با رای پیر دانش و بینش اندرز دل پسند بشنید که پادشاهان را حلم و عفو و شجاعت و سخاوت باید و زر برید سخاوت
رسانیدن محتاجان و شجاعت برای دفع شر مفسدان و باغیان است. و عفو برای بخشیدن
عصیان و مجرمان است و گوهر حلم تاریکی ریا و ظلمت زدا است همه آفات و مکروهات زمان
...که مالک الملک همه کائنات خداست و پادشاهی زمین و زمان او را زیبا است ایزد تعالی
گناه بندگان بیند و در پردهٔ حلم بپوشد و دریای رحمت دائما بجوش شد
حکایت حکیمی درون سنج بیرون آباد روشن دل ستوده شیم را پادشاهی بخلوت
طلبید. و آئین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری پرسید حکیم گفت که
ایزد دانا دادگر داد پسند ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکروهات دوران مصون و محفوظ
داشته بر اوج جهانبانی و پایهٔ کامرانی رسانا و در گلستان دارین بسان بهار با مراد و سرسبز
و ریان دارا دا ای جهاندار بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرمای همچو سلطنت سلطان
روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح و روان که کار از قوای ظاهری و باطنی به احسن الوجوه
بگیرد و هر تیر و را حسب توانا [illegible] او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اهتمام اینها روا ندارد
گاهی بر دشمن بیرونی راه نیابد. از قوت بصر غیر از دیدن امور جلیله و مهمات جزئیه دیگر نه بیند
و از چشم تعقل حسن و قبح هر چیز بنگرد تا دیدنی را نبیند و از پنجهٔ خرد و پای نظر خلل و غارت به چیند
و از گوش نصیحت نشنو جز اندرز و نصیحت اندرزگران و حالات جهانداران پاستانی نشنود. و بسخن
سخن سازان و نا راست گویان نگراید. و از قوت مدرکه امورات ادراک و مهمات معامله فهمی و آغاز
و انجام بجوید و بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید و متصرفه را بفرماید که در اقلیم تن اطراف
خیالات امور شهواتی و شیطانی نشود. و ناطقه هر چه سراید نغمهٔ خرد افزا سراید که آفرین [illegible]
و کف بی نخجیه را از زر سخن ناپسندیده نه آلاید. و ناخوردنی نخورد و ناپوشیدنی نپوشد چون
یعنی زبان
سلطان بیدار دانش فرزین بینش بیند که همه قوای بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانی
و فرمان پذیری و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سکه شاهی
عمر جاروا [illegible] باز پایه [illegible] در کار سلطنت و جهان آرای پردازند و نخستین آئین جهانداری

آرایش سپاه است و درستی لشکر و ترتیب عساکر است. هر جهانداری را که سپاه آسمان
پایگاه است پیوسته دشمن او زبون تر از زیرگاه و آرامگاه مخالفانش در گوناگونی قعر چاه
از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و فتح دائما بر آسمان اقبال درخشندگی
و بهای کامرانی و فیروزمندی را در دوام صولت و ابهت آرزو. و جائیکه شایستهٔ سپاه است
فیروزی و بهروزی را راه است. از جوش لشکر جرار و خروش فوج فتح شعار دماغ مخالفان
و گردن کشان بر زانوی طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی و اتفاق
و یساق و اسباب نبرد و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است. دوم کار بادشاهی
دل دادگستری و انصاف دهی است تیغ داد و تیر دهی به نحوی لمعه افروز باشد که از روشنی او
ممالک بعیده و دیار دور و دراز از تاب جان ربائی او منور و تابان بود و دست تعدی و ظلم
دیده خسته دلان و غربا و فقرای دلق پوشان نرسد. و کسی یار دست درازی سپاه
درونان ستم دوست نکشد و نظمی و نسقی جهان بر روی کار آرد که سایه روان و شب گردان
و قطاع الطریقان و حرامیان را مجال فتنه انگیزی و خون ریزی نبود و شارع عام مسافران
و بازرگانان و همه آیند و روندگان و سالکان و صحرانشینان و کوه نوردان سخت دشوار
نباشد. و چراغ امن و امان بذریعهٔ کارداران پاک خصلت انجام پذیرد و ارکان دولت
و اعیان سلطنت کار آزموده و راد تجربه کاری دیده که منازل حسن نظمی از پای تعقل
و راه هوشمندی پیموده باشند کاری که دهند فراخور دانش و فهم اهل کار دهند تا که بفحوای لکل
رجال و لکل مقام مقال سلسلهٔ کار و بار مملکت صورت نیک و احسن گیرد. سوم مرد متزلزل
رای و نا استحکام خرد را در انجمن مشوره راه نباید داد و بر تارک او کلاه سروری و سرداری نباید
نهاد چرا که در آب جنبان صورت درست مرئی نمی شود. و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید
و مرد متزلزل الرای مثل آب جنبان و دست لرزان است سخن او در میدان نطق و گویائی
مثل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران. چهارم نااهل را کار بزرگ و عمل سترگ نباید فرمود
که بر وی راه دشوار نشاید گشود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت او باید گرفت. و بار گران
زیاده از طاقت و نیروی خداداد بر دوشش نباید نهاد چه خرد پژوهان می دانند که جلو...

از نرگس وشیدهٔ خفتگانی از ملخ نه آید و آزسرگه نثاری و نسیم گل ذی رائحه از خارستان
شگفتگی انرا هرگز نرونده بد خوبی نظم و نسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از تنگ عریانی
آزار آلوده در گوشهٔ نیام آرام پذیرد. و گروه مظلومان و ستم زدگان نعرهٔ آه و ناله فراموش سازد
چشم دوست نا امید و دشمن پر هراس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن آره بران شاخ
بنر جهانداری نهادن است. یار بد بهچو مار بداست یار بد از بدی کردن و مار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند. و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئی گاهے نچشاند. و اعتماد در
مهم جهانبانی و امور کامروائی کشور کار از مشوره و صوابدید حکما و علماے سلیم الراے که در مهم
بمهمهای خود بخداداد دستگاهے کامل و استعداد کماینبغی داشته باشند فرموده باشد
در خوشش آمد نفس و حصول مرادات شهوانی خود را نه اندازد. جاسوسان و وقایع نگاران
را آزادی گزارش رویداد کما حقه باشد که راست و درست گو بوند و در پردهٔ دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار فتنه با خفته اند و کذب را شعلهٔ عالم سوز گفته اند تا ملک خود را نگهبان خلق الله
پندارد و عام رعایا را امانت و ودیعت خالق اکبر داند کار مملکت او از همه آفات زمان
و مکروهات دوران یکسو است. و در چشم جهان و جهانیان ذی آبرو است هر که تلخی اندرز
حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوسته نگین سلطنت و ابهت در انگشتری اقبال نشاند

نظم

ای شهنشاه جهان بیدار باش — از ندیم بیخرد بیزار باش
مهربانان صحبت عالم بدان — در جهان عالم بود مانند جان

حکایت شنیده ام که امیرے احمقی را چوب دستی داد از راه استهزا گفت که این
چوب را نزد خود نگاه دار هر که را احمق تر از خود بیابی او را بده. چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر او لبریز شد و آفتاب زندگی لب کوه رسید همان دم آن احمق قبل از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمده پرسید که مزاج وهاج بندگان عالی چه طور است امیر
فرمود که اکنون ازین سپنجی سراے بملک جاویدان میروم و این دار ششدر (دار ناپایدار) را میگذارم
احمق پرسید که در انجا که تشریف می برید مکان دلپسند و آرامگاه بلند بنا کرده اید گفت

هیچ نے باز پرسید که اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح دل و دل بستگی
پیش فرستادی گفت نه پرسید کدامی اشهب برق آسا صبا رفتار و قبل لیلی آثار برائے سواری
رسانیدی و کدامی باغ دلکشا و گلستان روح افزا در آنجا مهیا کردے گفت نی احمق هیچ
کرد که اے حضور درین ملک فانی و بی بقا که اقامت گاه چند روزه و جائے دم راست
کردن مسافران عدم بود همه اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نضارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایه مرتب کردی و برائے ملک بقا که دار الخلد
ابد الآباد و ماندنی است هیچ سامان راحت و آرام پیش نه فرستادی و همه عمر در غفلات
گذرانیدی و انجام کار نشناختی - که چه شدنی و چه پیش آمدنی است این چوب دستی را
بگیر که احمق زیاده تر از حضور کسے دیگر در جهان نه آفریده این چوب دستی بداد و ادبار هستی از
دوش زندگی فرو نهاد آسیران ناهموار را زیباست که سخن فهمیده بگویند و سره و سنجیده شنوند
اگر گوش باید به هشیاری و هوش و تیره مغز نه فرمایند در ویرانه خزانه باشد و در صحرا خضر و الیاس
بوند در پردهٔ ظلمات آب حیات نهان است و در کوهستان معادن جواهر زواهر بیکران -
همین سان در لباس انسانان لباس خدا اند که ظاهر خراب و اندرون آباد شگفته
صورت نباید بود بلکه جویائے سیرت و طینت و فطرت بوده باشند۔

حکایت امیرزاده را حکایت کنند که طوطی خوش گفتار داشت او را انیس غم ربا و جلیس
باصفا می انگاشت طوطی هم پیوسته با او نرد موانست و موافقت می باخت و از سخنهائے
شیرین دلها را اسیر دام شیفتگی می ساخت قفس او اکثر بر شاخ درختے که در صحن خانه بود
آویزان می ماند گنجشکے هم با طوطی دیگ صحبت و ارتباط بخت و در مرافقت و مصادقت
در رشتهٔ خلوص بسته بهنگام مفارقت و مباینت طوطی گنجشک را به آواز او یاد گرفته او
و بعد از گنجشکان میطلبید - و جوش اشتیاق لقائے بهت انتهائے او و در لحن گوناگون
نظاهر می کرد قضا را عصفور را گربه برد - و در تنور خشکم که سوزان تر از قعر جهنم بود کباب کرد و
بخورد و چون به آوان معهود به طوطی آشکارا شد که رفیق شفیق نیامد بیقین دانست که دعوت
اجل را لبیک گفت و دیدار یار درین بازار چند روزه میسر نخواهد بود چند بار صدائے

درد آگین و آه غم انجام برکشید و سر بر دیوار قفس جهان بزد که حجره کالبدی از مرغ روح بپرداخت
و مهره جان را بر شطرنج جهر یار در باخت. سبحان الله در طایران و حیوانات چه قدر محبت و ربط
اتحاد می‌باشد اگر در انسانان باهم سلسله مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود دود
غرض و غبار عناد از میان نابود شود. نام نزاع و جنگ و جدال از صفحه جهان همچو وجود عنقا
ناپدید گردد و رخنه کینه توزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجهتی در بزم این دار سپنج دنیا
روشنی جهان افروزی یابد.

حکایت در ماه مارچ سنه ... چون کوکب طالع شاه بر سما بر آسمان اقبال بدرخشید و عروس
بخت از خواب گران بیدار گردید پا بر تخت سلطنت بجای پدر نهاد و از کلاه خسروی
سر مفاخرت و مباهات را زینت داد. در خرمن اندیشه موشش جنون بخیال از دست رفتن
کلید سلطنت و کامرانی دوانید. و مرغ فکر برای نگاهداشتن و پیوسته در قبضه بودن اکلیل شاهی
در آشیانه مال سگالی و دشمن کشی نشانید بجز تجسس در حجله تخیله او دلیل این اندیشه رو نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تخت یکقلم باید کشت. و داغ وجود از دامن هستی همه خیال آرایان
است و امیدواران مملکت به آب تیغ باید شست. این منصوبه نازیبا را در دل داشته همه
برادران حقیقی و عموی و همگی وابستگان اجدادی و ... را که تخمیناً دو صد فرد و ذرات بیشتر
کوچک بودند به پرده شب تاریک از تیغ خون آشام گذرانید و از بند هستی طائر روح روان
را به طرفة العین رهانید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیرخواران تشنه ...
سیراب کرد و گروه مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار درشت خویی و ظلم جبلی هم
آغوش بحر مواج فنا و زاویه نشین گوشه عذاب کرد.

نظم

بسا ماه رویان گلفام را — بسی طلعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه — ز دود جفایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون — که روی زمین شد همه لاله گون
زن و مرد را کشت و خون ریخته — به هر جا جفا سخت انگیخته

ازین بیدادی و خانه‌کشی روز روشن جهانیان سیاه‌تر از شب یلدا و تاریک‌تر
از کنج لحد و قبر سیاه گردید - و عروس عافیت ازین تیغ‌کشی سفاک در خون غلطید

حکایت آورده اند که بادشاهی ملک سیرت پارسا منش ستوده خصلت عالی
نژاد بود نزدش یاد دارندهٔ بر بیت آسمانی و خوانندهٔ بر نهاد نیر دانای آمد بخواست
که من خوانندهٔ گزیدهٔ چارم اصطرلاب الم (یعنی قرآن شریف) و وجه خورشش (فائده ہوا) برای وابستگان و چیز کفاف
نان بر طفلان و کودکان ندارم برای خدا مارا چیزی بده (قرآن شریف کا) که از بار گرسنگی و سختی و تنگدستی رستگاری
یابم - بادشاه دانادل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
نگاه دارندهٔ قانون الهی براه صدق و صفای بودی بادشاه بر در تو همچو گدائی مفلس برای
دریوزه دست ستوده آمدی - تو کلام ربانی را بخلوص و ارادت نخوانی و مانند طوطی فقط زبان
همین رانی - حافظ قرآن گفت که لاریب من فرمودهٔ ایزدی و صحیفهٔ الهی را بر لوح دل منقش
کرده دارم - و همه شب مانند ستارگان بیدار و هوشیار در خواندن فرمان آسمانی همین
گذارم - بادشاه آگاه درون فرمود که برو و خود را گدای آشفته دل مگو از آینده بدین (قرآن شریف کا) نمط
در کلام پاک کن یعنی پگاه و دم پس از دائمی پرستش ایزدی قرآن را براه ادب پیش بنه
و براستی صدق و درستی نیت بیقین دان که این کلام راست خدای جل و علاست من که خوانم
او بیشک و ریب شنواست میان خواندن از کسی تعلق مدار و هیچ امیر و وزیر را بخیال
میار - و خود را در خرگاه ایزدی دان - خود را خواننده و خدا را سامع قرآن انگار - سائل برفت
و همچنان کرد پس از چندی آوازهٔ عبادت و ریاضت او بلند گردید و گروها گروه مردم
از هر سو برای دیدن لقای بهجت انتمای او در رسید و آستانهٔ او سجده گاه آرزومندان
و ملجای و ماوای حاجت طلبان شد - هر وضیع و شریف جنبش ابروی او را کلید در آرزو
پنداشت و هر متنفس لوای ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روزی
بادشاه انجم سپاه هم برای دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از
دیدنش تعظیماً و ادباً از جا برخاست - و کمر را برای بجا آوری تسلیم و کورنش قوس آسا خمیده
ساخت بادشاه ندا داد که ای درویش آگاه باش قول ما یاد نداشتی - ببین که قرآن ربانی برا

گذاشته برای ادای کورنش پا برخاسته حافظ رعد آسا بنالید و روی بر پای بادشاه بمالید
وگفت که سوگند خداست که از هیبت شاهی تو از جا نه جنبیده ام و از خوف جلال ظاهر تو لرزان و ارتجیده
بلکه ذات ملکی صفات را رهنما و هادی راه خدا دانسته سرو آسا پای استقامت در زمین ارادت
نشانیده ام۔ بادشاه فرمود که اکنون حال دل از طرف محبت دنیا بگو که چیست و خواهشات
این دار سپنج بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد حافظ بنالید وگفت که ای وارث تخت و دیهیم
اگر درین وقت این درویش را همه سلطنت و تمامی گنجینه روی زمین عطا فرمائی بعوض یک حرف
قرآن شریف نه و زر و هم همه مال و متاع صوری نزد ما کمتر و زبون تر از پر پشه است لذت قرآن
آن کسی داند که بجوشش عقیدت بخواند و از پیمان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کیمیاست
که باب عرفان را می کشاید و نوریست که رموزات آلهیه را فرامی نماید بادشاه ارشاد کرد که
عقیدت واثق و ارادت صادق در همه امور درکار است و چمنستان خلوص و محبت از ترشحات
سحاب لطف ایزد بیچون و ابجا شاداب و پر بهار است

نظم

بند از رشته امورات جهان	واشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آله	صادقان را زید بروی دستگاه

حکایت آورده اند که بادشاهی پسری داشت صوفی الوضع آزادانه طبع صدق جو
گلگونه جبین او بود و صورت حلم و حیا از آئینه ناصیه آدمی نمود پیوسته لب بلبل تکلم بسیم چسپان
داشتی و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عندلیب البیان نکردی و از مجالس و انجمن ها
احتراز فرمودی و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نه کشودی و آسمان نطق و گویائی را از
ابر بی بیانی و خاموشی پنهان داشتی و احوال پاستانیان کمتر خواندی و نهال خلوت
در دوحه یکسوئی و زاویه نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزی بادشاه او را براه
مجبوری برای شکار صید طائران بلند پرواز بصحرا برد که شاید در انجا از غنچه های گل
صحرا و فراخی دامان دشت و از بلندی اشجار کوه سی غنچه دل بشگفد و مهر خاموشی از لب شیرینش
بشکند و وجه سکوت و بی نطقی پیدا گردد و آن تصویر طلسم بی تکلمی و عدم گوئی از افسون نطق بکشاید

ما فی الضمیر و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهرفشان فرانماید۔ ناگاه دُرّاجی تیزبال از خونین
چنگال شاهین و شهباز پریده و از نشانهٔ بندوق وارسته به تراکم اشجار دشتی در خزید۔ و از
دیدهٔ صیاد و آن تفنگ افگن پنهان گردید۔ ناچار همه تیرافگنان و قراولان ازان سو عنان
گردانیدند و راه دیگر گرفتند۔ چون برفتند آن دراج از میان چوبستان بانگ برداشت صیادی
در کمین بود فوراً به آواز شش بندوق سر کرد و دراج جان داد و قفس کالبدی از طایر روح
بپرداخت و گذشت و استخوان را بدخمهٔ سینهٔ شکاریان انداخت. شاهزاده از دیدن این
سانحه زبان تکلم در کام و دهان درکشید و بر صفحهٔ سینه از قلم ناله و باد آه دُودناک نوشت
که من سکت سلم و من سلم نجا باز ازین سخن که گاه بیگاه بیکر دازان هم زمام گویائی باز گردانید
و در از رنگ تصاویر بود و باش ورزید۔ خاموشی اگرچه خوب است و وقار افزاید و جاه
فرا نماید۔ آفتاب منزلت و شوکت را شید خرد انور زد و ها و کوکب تمکنت و ابهت را جلوه
شگفت افزا بخشد۔ اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خداداد فصاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد۔ و گوناگون نعمای تقریر و گویائی پوشیده می ماند۔

نظم

نه چون مطربان سخت بسیار گو	نه مانند تصویر خاموش شو
بهنگام گفتن شنو او را گو	چو حکمای دیرینه پاکیزه جو
نه بیهوده جنبان لب خویش را	میازار مسکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روی خود را در آئینهٔ زندگی دید که اکنون
ازین بازار شش در رخ باید گردانید و زاویهٔ واپسین که خانهٔ اقامت دائمی است باید
گزید و قبای عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد و دیدهٔ کیاست و فراست
نیکو دید که این دم نزدیک است که ازین حصار ششجهتی بیرون خرامد با درخور را سه وصیت
فرمود نخستین چون نعش ما را از لباس ضروری مردگان ولی پیدا کنان ملبوس فرمائید و
در زنجیر کفن و زندان لحد محبوس کنید هر دو دستهای را کشاده بیرون از کفن سازید تا بر روشن
دروَنان شغوار این هویدا گردد که از گلستان دنیا تهی دست همچو مفلوکان و گدایان میروم

و همگی دولت و مکنت و سلطنت و ابهت را باز بدنیا میگذارم و بیننده از دیدهٔ درایت مشاهده فرماید
که مال کریم برای صرف دوستان است و سرمایه لئیم دنی الطبع جهت خوردن دشمنان دوم
آنکه کسی بر جنازهٔ ما گریه و بکا نکند و لوازم شیون آه و ناله بتقدیم نرساند. اگر کسی به گریه آن
کس بود که گاهی در همه عمر از صدمهٔ روحانی و گزند جسمانی لطمه نخورده باشد و گاهی بار
کلفت و صعوبت بر دوش جان نه برده باشد تا بر همگنان پیدا گردد که از درد و بلا و رنج
و عنا متنفسی خالی نیست و رخی نیست که طپانچه انقلاب نخورده باشد و پائی نه که در خار
افگار نه گشته باشد سوم آنکه جنازهٔ ما را آنجا دفن کنند که در آنجا کسی پیش ازین مدفون نشده
باشد و بوئی از جان دادگان نرسیده باشد و کنارش از تا آغاز روزها هیچ آغوش زن
عقیمه از بار فرزندی خالی مانده باشد تا که گوناگون غوامض قدرت ایزد بیچون آفریدگان
خدا برنگ شگفت افزا پیدائی گیرد و رنگ و بوی چمنستان صنعت او دیدهٔ مشام
جهانیان منور و معطر سازد مادر همچنان کرد و بر وصیتش از دل و جان کاربند شد اما برای
گریستن به نعش در همه مملکت یافته نشد و هر دو دست تهی هم مانند پنجه جنازه بیرون
از پردهٔ کفن برهنه کردند و در عبرت و خوف بر تماشائیان و پس ماندگان کشادند و
نیکو هدایتی آشکارا فرمودند چون مدفنی نیافتند که در آنجا گوری و مزاری نبوده باشد
و گاهی آرام کدهٔ جاوید برای مردگان نه گردیده باشد ناچار زعمان آب را یکسو کرده
در ناف بحر بخاک سپردند و بزعم خود پنداشتند که درینجا آسیب کلند گورکنی گاهی نرسیده است
و کدامی مرده درینجا به آغوش لحد نه غلطیده وقتیکه مادرش را جوش محبت در دریای
دل بتردمی و ماهی انس در برکهٔ فراق به تپیدی بر کنار دریا رفتی آه سکندر آه سکندر میگفتی
و نعرها سینه آتشین کشیدی و گریبان صبر و قرار دریاد فرزند ما زینجه ناشکیبی دریدی روزی
ملهم غیبی ندا داد که کدام سکندر را میخوانی درینجا بیشمار و هم سکندر مدفون اند مادرش گفت
که سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سروش نهانی گفت که سکندر بن فیلقوس هم لاتعد و
لاتحصی اند درین دریا گروها گروه مردم آسوده اند این نام که میگیری الکوکها بادشاه همین مکنت
همین دولت و حشمت همین نام و نشان درین مهد هی آرامند و بخواب

از دیدن این واقعهٔ عبرت افزا چشم خرد بکشود و عروس زیبا تجلی حقانی درخشان چهره بنمود و دانسته شد که درین بازار ششدر کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دار سپنج همه کاسها را در گرداب فنا از رسے فرو شدن است دائمی لقا خدا راست و همه را به گل یکروزه شیفته بودن گوهر دانش و فرزانگی را در خلاب دقا ذور است انداختن ست

جاے اندا ... خس و خاشاک ۱۲

نظم

مجو اے برادر تو نام و نشان	چو گل چند روز است این بوستان
نه بلبل بماند نه قمری نه باز	نه درویش نے شاه گردن فراز
همه را بزیر زمین خفتن است	در مرگ هر کس درا سفتن است
اگر نام خواهی خدا را بجو	چو خشنود از قدس گرامی بشو

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گرانباری عیال و اطفال کمر همت کمان آسا خمیده بود و توسن استقلال از رکاب وے تحمل و لبالت رو کشیده و دختر انش بجاے زنان رسیده۔ و ماه بلوغ به پانزدهم شب عنفوان روشنی پذیرفت و از فکر جهیز و صرف شادی کتخدائی ایشان همه قواے صوری و معنوی از کار خود معطل گردیدند و آفتاب همگی نیروے دماغ در ظلمت تردد و تاریکی حزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیلهٔ نصرت و ظفر پنداشته پا تا به سفر به پا کرد و انبان غربت در گردن همت حایل بدربار هند رسید فرمان فرمائی را دید که شب را در نشهٔ شراب ارغوانی و صحبت خوبرویان ماه پیشانی بروز آوردی و روز در لهو و لعب گذرانیدے و ملذذات گوناگون خوردے و در غفلت و ذهول و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مهمات سلطنت بیخبر و از جملهٔ امورات مملکت و جهانداری غافل نه از گرمی جوع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت مسافران اطلاع۔ عالم بیچاره حیران و سراسیمه سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست از دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه سرزنی و سینه کوبی و خاک افشانی چیست و آه و فغان و شیون و بکا براے کیست چون می بینی که بادشاه وقت را از ارباب علم و هنر نفرت است و از مطربان و مسخرگان دلی محبت و رغبت تو هم ضرور تا تشنیده

تمسخری را هنر زر اندوزی وکلید باب بهروزی پنداشته خود را برای چندی مسخره
گردان و استهزا و مضحکه را ورد شبانروزی قرار ده وکدامی چیز را خمانیدگی خود ظاهر فرما
و یکی از هزلیان نامی ونقل بزم امرای زمان وستوده وگزیده مسخره محفل نشاط پرستان
شو تا به اندک زمان کوکب تابان آسمان صحبت پادشاه شوی و یکی از مقربان درگاه
ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشای رشته کار خود دانسته طوعاً وکرهاً شیوه
تمسخر و استهزا ورزید و مزاح و بذله سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
باش می خارم و او را زشت و زبون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال باش خود را
دیوانه وار ساخته لهو طفلان و بازیچه وضیع و شریف می شد و بهر محلیکه رفتی موجب
نشاط و انبساط ارباب تنعم گشتی در چند یوم آوازه خمانیدگی و تمسخری او در همه کوی و برزن
در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و برنا و پیر جویای
دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوشش خاطر و رغبت اندرونی شد چنانچه
در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
و چهره عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخندید و سبزه خرسندی و انبساط در چمن
دلش بدمید رفته رفته از آمدن این مسخره و صادر شدن این نقل مجلس تا بادشاه آگهی
شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتمای و شنیدن سخنهای
مزاحت و ظرافت آمیز آن رئیس القلتبان دل گرامی را خوش فرماید و از چاشنی المزاح
فی الکلام کالملح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را مذاقی بخشیده طبیعت خوش پسند را شادمان
فرماید همو ندیم او را بدربار بادشاهی آوردند و تا بار خوش طبعی و هزل سرائی را تا شب شنیدند
و مائده طعام های لذیذ و ماکولات و مشروبات گوناگون گسترده و آن باش هم پیش
کردند و در روبروی عالم مسافر برای تضحیک نهادند عالم که دانای روزگار و تجربه کار زمان و
داننده علوم دینی و دنیوی و خواننده صحائف ایزدی و شناسنده رموز احادیث و حشر و پاک
بود دال را بدست گرفته و بر سر نهاده بزیر پایه تخت پادشاه ایستاد و نعره آه دودناک زده
دعا داده گفت که ای بادشاه ترا ظل الله میگویند و خلیفه [illegible] و نام نامی تو بر همه [illegible]

مساجد می خوانند و مدح تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آغاز تصانیف می نویسند
و هر کس این درگاه فلک پایگاه را ملجاء و ماوای خود می داند و سرچشمهٔ اعزاز و مباهات
دین و اسلام پندارد و من هم که داننده غوامض علوم دقیقه و آگاه از رموز فنون لطیفه و خوانندهٔ
جرائد هنرهای متکونه و شناسندهٔ کنایه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
بر وخشور پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب رب العالمین
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان رموز علوم ربانی و در پردهٔ
شب ظلمانی برنهاد آسمانی در زبان دارم نام نامی را شنیده مانند تشنه سوز در دریا
و مثل مسافر جانب شارستان درین دار السلطنت افتان و خیزان و خاک صحرا و کوه و بیابان
افشان رسیدم خواستم که بطرز علمای دین آستانبوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و دانشمندان فرگاه گردون منزلت دریافتم که درین دربار علما را
بار نیست و ذوی هنر را هیچ کار نیست گروه تملقیان و مسخرگان حاشیه نشین سر را ز هزل گرایان
و غزل سرایان شاه را اسیر و وزیر اند یکی از امرایان فرمود که مصلحتاً برای چند روز
خود را مسخره کن و هزل سنج شو و ظرافت و بذله سرائی اختیار فرما که امی شئی را خمانیدگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور پادشاه رسی و یکی از معتمد الیه خاصان شوی
ناچار چون بار خیال بر دوش جان دارم و زنجیر وام در پای زندگی بسته است و عقد
شرعی دختران نیز مد نظر است مجبوراً این سبد بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین رو گرداند سخت بدبخت است این بگفت
و بخورد و پادشاه دیده پرنم کرد و از کردار ناستوده خود محجوب و خجل گردید عالم را خلعت بی بها
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بکشود پروردن علما و فراهم کردن حکما سرچشمهٔ
گلستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلسهٔ دانش پژوهان سحاب تازگی گلشن چمنستان
مملکت است و صحبت نا اهل زبان فرما را از کارهای ملک داری چنان باز میدارد که
کیمیای خفتهای دیگر را از رفتار در کشد بهر صحبت زنان بخواهش نشستن غازه و لبت و خواری
برروی مالیدن است همنشینی بدان و نامردان مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و نکبت نشانند صد ساله آتش افروخته را یک غوطه آب سرد تا بود رساند و ناپاک
پاک را پلید کند و پاره ابر خورشید جهان افروز را ناپدید چون آب در کوزه نا پخته گل می شود
همین سان صحبت نا اهل عاقل را مضمحل و باطل سازد - قطعه
تمسخر بود مایهٔ بدتری بود تمسخر و بدشاه را بدتری بهر جا که هزل و تمسخر بود دیده بلا با بدان بود چندی بسا زنده
جهانداران باید که دانا بود و هم هواخواه علما و حکما بود و هم زدانا بود ملک را رونقی هم نیاید ز نادانی کهی
حکایت مردی کاغذی پیرهن و مشعل بکف بحضور پادشاهی دادگر دادخواه آمد بجواب
بدین سان در دربار شاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس ما آتش آبرو سوزی زند
و گلشت شاداب و نضارت آگین عزت و ناموس ما را وقف تیزگاه آن ظلم و تعدی کرده
تصرف بیجا میکند و شگفته زبان را سلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده است
بادشاه زنده دل پاک شمیم فرمان داد که وقتیکه آتش فساد مشتعل بینی ها اندر ما اگر از بارش
آب تیغ برق نشان این نائره را منطفی نمایم - پس از انقضای یک هفته آن مستغیث تیره
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کمیت نشاط سوار بوده متاع بیبهای ننگ
و ناموس را قزاقانه و حرامیانه به یغما می برد و مستحکم الوان حمیت و غیرت ما را از بنیاد
و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد بادشاه تن واحد خنجر بکف همراه او رفت و دید که شمع همچو
پاسبان بیکپا ایستاده و از مشاهده جنابش از شعله تشویر سراپا خود را مانند شمع میگداز و
داشک ندامت و خجالت بر دامن حال او شان می ریزد بادشاه بیدار دل فوراً شمع را
فانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سر از دوش شاهزاده فرو انداخته سیل خون روان
نموده زمین خاک را رنگین تر از خیابان لاله و گل فرموده کار در دهنده آه آه بگریست
و چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان نگریست باز شمع مرده را زنده ساخت و رداء
سیاه ظلمت شب بر انداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد بسی گفتا بجا آورد و آب
و طعام بقدر سد رمق بخواست و بخورد و نهال افسرده تشنگی را از آب و طعام سر سبز و ریان
فرموده برای رفتن مهیا شد مستغیث بانگ بر داشت که عرضی دیگر دارم بادشاه پرسید که زود
بگو در میدان بیان ما فی الضمیر بو عرض کرد که جهان پناه ظل همایون بر سر زمان و زمانیان

تا روز رستخیز دراز باد و برگشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شاه فتنه پرست فتوی گرا
آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی ادا فرمودن (حرام کار) و از من ناتوان
تهی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه مصلحت بود ادر داد گر گفت که هنگام آمیختن تیغ
که درخشان تر از برق است بدلم آمد که مبادا این زانی فرزند من بود و دیگر محبت پدری
جوش زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد دهی
بگردد چون در پردهٔ تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار وجودش خیابان هستی را
پاک فرمودم بدل دانستم که بشک و بی ریب فرزند دلبند را که قرة العین زندگی بود از بالای
ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بیقراری و هیجان آتش محبت پدری
آه آه گریستم و از دود و اندوه مجمر سینه بی کینه را پرداختم چون باز بروشنی نعش را دیدم
معلوم شد که فرزند ما نیست آوازمین اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز رست و در شبستان
زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکر گذاری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بستم که تا انصاف ندهم روی آب و دانه
نه بینم و لقمهٔ از خورش کسی نوع نه چشم - اکنون که عرصه یک هفته است چیزی نخورده ام
و از قطرهٔ آب دهان خشک را که زبان خار آسا از فرط تفسیدگی شده است سیراب نکرده ام
درینوقت استیلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطهٔ توانائی و قدرت
ما نمانده بود ناچار پیالهٔ آب شیرین و نان بارها از تو طلبیدم و خوردم تا دم جنان راست و
آسوده شود که تا در دولت سرای خود برسم و مائدهٔ شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنای کاخ فلک سازد - بادشاه عادل و کامران دولت
و ابهت و خوش اقبالی بر شطرنج فیروزمندی و کام جوئی باز زد ثمرهٔ ظلم و ستم همچو ثمرهٔ شعلهٔ آتش جز
شر نیست و صحبت ستمگاران هم مانند مجالست آتش از خطر نیست.

نظم

همین عدل دنیا برقرار است | ز مهر عدل روشن روزگار است
ز عدل و داد معمور است عالم | ز نور عدل پرنور است عالم

حکایت فرمان فرمائے را حکایت کنند که روزے بتقریب گلگشت و تفرج و تفریح طبع بر سوارے فیل آسمان رفعت ابر رفتار در هودج زرین خورشید تاب میرفت و تماشای جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید و شان و شوکت و جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در تبختر می و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود - در اثنای راه مردی خمر خورده و از جوش نشه از خود رفته ایستاده بود و چشم مستی آلود بهر سو کشوده بود آن مرد بعالم نشه و بیهوشی چون فیل با هودج زرنگار دید گفت که اے ارباب فیل این پیل را مع هودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زر بگیر و از بخشش بے پایان ما آسوده و خوش حال شو فیل نشین که والی ملک و وارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شوخ چشمی بهم برآمد و در زندان بخفت محبوسش کرد و غذا بها فرمود - روز دیگر از زندان طلبید و عتابانه پرسید که قیمت هودج و پیل چه خواهی داد و دست کرم بر باجه قارزخواهی کشاد - آن مست چون خود را در سلاسل قید داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسا بر خود بلرزید دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بر قصور آن خریدار یعنی نشه شراب که همراه ما بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم و در زنجیر نکبت و نکال اسیر خریدار پیل و هودج زرین همان امیر ذیجاه که به همراهی ما بود از کاخ دماغ ما بیرون رفت فرمان فرمائے را این تقریر دلپذیر خوش آمد از بند زندان رها کرد و تاج آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو تقصیر بداد لاریب نشه شراب رهنمای مغاک فسق و فجور است خمر پیما از دیار راستی و سعادت بشرهی منزلها دور و بر راکب اشهب نشاط از هوائے غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در صحرائے پست و بلند خیالات رکیکه مانند نشه بازکی زدیله گام هر ساید این بیهوشی نقد خرد و متاع دور اندیشی را از کیسه مشام و جیب دماغ فرا گیرد و مجنون و لایعقل و بازیچه طفلان بازاری سازد مرد کور خرد تیره فهم سوی دشت پر خار نشه بپای سبک می شتابد و دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع باده نوشی در محفل اندیشه آسمان پروانه سا افسرده -

قطعه

گر خرد داری مخور کاین آب تن
فهم را در لحظه سازد کور و کر

طیلسان خرم گیرد از بدن ۴۴	همچو دیوانه کند یاوه سخن ۴۵
ست را در یم دانش بار نیست	بیخبر را در جهان کس یار نیست
ست را بیهوده گویند اهل دین ۴۶	کس نه سازد بیخبر را همنشین ۴۷

حکایت درین زمان گذشته ۱۹۰۶ع است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی
است از چمنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل
گران مطاوعت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پژوهی و بیدادگری
تاجدار بجان آمده غاشیهٔ فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لوای فساد و بغاوت
برپا کرده مخالف را بزبان روسی نهلسٹ می نامند - این گروه سرتافته باهم بوده و لطاق
نفرومی برمیان روان بسته مستعد بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار وجود وش از صحن
گلشن سلطنت مستحسن پنداشته اند - چندمرتبه از کمین گاه بندوق و طپنچه سر کردند - از کرم
حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر هدف نه نشست - روزے شاه بدخانی ارابه در سفر بود
دشمن اندرون راه آهنی آهون کنده بود خواستند که آتش زنند دارابه را بیع شاه اخگر وار
بپرانند - چون نگهبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه هم برست والماس جبد مجاهدان در
از رونه سفت - دیگر مرتبه کمره آهون نیز بکمرهٔ طعام خوری زدند و عزم کشتن او مصمم کردند چون
بادشاه مع اهل و عیال در کمرهٔ تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون
نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و کمره و طعام هرچه در و بود همچو دود و وخبان
به پرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کمره نرفته بود و در قصد
رفتن بود - ازین حمله هم گوهر جان از دست برد نه نرمان سلامت برد - این گروه مجمع کثیر
است و جم غفیر پیوسته بذریعه عرائض گمنام و اشتهارات بادشاه را میگویند که روزے
باشما را زنده نخواهیم گذاشت و در گور ناکامے خواهیم انباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری
و مار عایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی جدا و باغ را از دود بیرداز
و نغمه جمهوری حکومت را بنواز - ورنه دمی میرود که از خون گرم تو روی تیغ خون آشام
بانرگکین خواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود - مخالف میسرایند که سلطنت

جمهوری را گاهی صدمهٔ انقلاب و برهمی نرسد. و پیوسته درین چمنستان همیشه بهار گلهای
رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شگفند و گوناگون به یاسمین بوی مشام افروز سرسبزی
و فیروزمندی از هر سوی رسانند. آفتاب بیدادی و ستم گری بر سر جهانیان نتابد و کوکب
خویشتن داری و خودپسندی بر آسمان خرد تیره رویی ندرخشد. و خون دلاوران کوه پیکر از
ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال فرو نریزد. و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانبازان
گل آسا رنگین نگردد. و اکثر اوقات صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام معتکف باشد و زاهد لوای نصرت
و فیروزی جهانبانان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف. و در سلطنت شخصی دیدهٔ امن
و بهروزی خفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تند باد بی خبری
و بدسگالی پژمرده و خار کاهش و جان گزائی سرسبز و پربهار بود. و شخص واحد لوازم حراست تمامی
ممالک بتقدیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ممالک بر قرطاس خرد عام پسند نگارد
و دهوی حیل پیلان فلک رفعت بسته نماند و از یک برکه خورد همگی مخلوق سیراب نشود. اکنون
والی روس در زندان حیرت و اندوه پابزنجیر است و شب و روز مانند مجرمان در حبس فکر و
احزان اسیر. و در تجسس و تفحص دشمنان و مخالفان کوشش بلیغ و جهد کما ینبغی بجا آورده اما
نفسی از آن گروه بدست نیامده و صورتی از اعدا در آئینهٔ تلاش دیده نشد پیوسته مانند ماکیان
پا بر مرده در خل نکبت و صعوبت مبتلا است. و اکثر از فرط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پا است
هر دم شعله هنوز در مجمر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشهٔ تهی حرب میسازد بر رای
گرامی بیچاره هویدا است که ردهٔ متفقه را زیر کردن و انجمن عقلا و حکما را مغلوب ساختن کار سهل
نیست و بربست کنکاجان دو پهنا و صفائی در و نان تا استعار و ناهر بوطانی شود و فهم و ادراک
شخص واحد دائما مستقیم و محکم نبود و بسا باشد که پرکار اندیشه هر دو تنها از دائرهٔ راستی و
درستی مهمات صوری و معنوی برافتند و رگ اندیشه از نشتر اندوه و هجوم معاملات ملکداری
از هم بدرد. از کی آرای سلطنت شخصی هواخواه عامهٔ خلائق و گروه مختلف المشارب و المذاهب
نشود اند شد و جمهوریان را به سبب فراوانی خردگستران و افزونی معترضان و دقیقه سنجان قدرت
براجرای قوانین هوای نفسانی و لذات جسمانی نباشد. سلطنت شخصی در حقیقت نازک تر

حیله — یعنی از بیرحمی دید ۱۲

مشوره کننده گان ۱۲

از تار رخام و نسج عنکبوت است و همیشه سرنگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند هاروت و ماروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مهلکه محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یاریکه از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرور از گرمی خیز اند و اقالیمی که بمسافت بعید واقع اند بارد اند و خنکی انگیز بهمین نهج در سلطنت شخصی رفاه عام و آسودگی انام کالعدم است و فرمانش در دیار ها بے دور رود و دراز نا محترم جائے شمع نظم و نسق و چراغ داد دهی و کرم پژمرده هی روشن و جائی از حدت آتش جور و جفا و لکام مردمان سوزان تر از تنور و گلخن۔

نظم

با جماعت باش ای شاه جهان	همچو سایه باش بر فرق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها	نقد آزادی بده هر فرد را
هر که آزاد است گیرد راز دل	می نوازد از بشاشت ساز دل
راز چون دریاست او را کن روان	آب دریا را مکن هرگز نهان
بشنو از روشن دلان گفتار ها	گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو عشوه پرداز خوش اندام از مهر لقا قمر سیما در بر و در بزم قلتبان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در سنبیات و عیش و نشاط بروز آورده و روز را در ملاعبت و ملاعنت بسر برده حق آفریدگار عالم را اندکردے و بر فرمان و منشور پاک گوش نه نهادی بنظر تعجب و شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نژاد ان بجان و دل محترم دارند و لوردو رو دک اعزاز و امتیاز انکار نه به تعظیمش تا لب فرش می خیزند و قامت راست را در ملازمت او کمان آسا خمیده و سازند چرا از کردار ناسزا و افعال ذمیمه او را کسی بر زبان نمی آرد و قبائح و خباثت فطرتی را کدام کس زبون و زشت نشناسد آن مرد دانشمند گفت که این درهمی اگر چه کردار ناستوده دارد و نافرهخته و بیهوده و نکوهیده است اما فرومانده گان و مسکینان و حاجتمندان را زر بسیار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث زمانه

اهل کرم وجود و عطا می نهند - باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایای
ایزدی که چهرهٔ ناز یبای زمانم را پوشیده دارد - و حجابیست از اکرام الهیه که همگی زشتی و بدی را
محتجب و پنهان سازد و زدائی است خوش رنگ که هرکه او را بر دوش کشد خوش طرز و خوش
وضع نماید - آبی است مصفا که همه داغهای بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید بارشی است
از عطیات داور بی همتا که هرکه از آن آب خورد پاک درون و صاف اوصاف گردد

نظم

نور چشم عزت است اهل سخا	دوست دارد ذی کرم را کبریا
مستمندان را بود مشکل کشا	آرزوی مس از او گردد طلا

حکایت بادشاهی را وزیری بود پاک طینت گزیده خصلت دانشمند غربا پرور
رعیت نواز عدل گستر زخمی دلان را مرهم شفا دادی و بیمار مطالع را دوای حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و ماهتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
دگرگون دیدند و آثار جانگسازی پدید آمدند و تار هستی از نغمهٔ نوای امید حیات نزدیک
گسستن آمد بادشاه خردپژوه دوربین پرسید که بجای تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام وادری و پیالهٔ ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او سزاوار عهدهٔ وزارت است - ولایق امور صدارت - نور دانش و بینش از
ناصیهٔ حال او پیدا و فروغ ملک رانی در داد دهی و بیدار مغزی از لوح جبینش هویدا - بادشاه
از جوشش حیرت و استیلای تعجب انگشت بدندان بوده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارشش سرفرازی دهی و از حضیض
نگون بختی براوج بلند طالعی میرسانی - وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملکه وبقاؤه آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف نوعی روانم اما خیرخواه و عقیدتمند
صادق بندگان درگاه است - در محبت و جان نثاری و هواخواهی از پیش بجائی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فراش رسید لوازم عیادت
و مراسم سپاس سعی و سفارش تبقدیم رسانید و از بخشش پیشین تمیع عذر بهر افروخت و سرمایه

بجز و نیاز در اندوخت - وزیر آه دردناک و نالهٔ خون آلود از تنور سینه بکشید - و سحاب
نثار نزار بگریست - و رعدوار بنالید - و گفت که حضرت خار و دشمنی با و شما بهمان نهج که در
دامن خاطر آویز انست و شعلهٔ مخالفت و سوز ظنی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان
این همه سفارش بپاس خاطر تو زینهار نبوده است و این چشمه نیز نظر هواخواهی تو نه گشوده
بلکه همه بنا بر سخنه در حق پادشاه است خنجر دشمنی تو بر سر من آهیخته است نه بر گلوی سلطان
شاهی و جانشینی ما برای مملکت و دوام سلطنت ذات شما اولی است و نشستن بر صدارت
و وزارت برای انجاح امور ملک داری و فلاح مهمات عامهٔ خلایق از همه امیران انسب و زیبا
آنچه کرده است بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون برآرم و همچو کینه وران
سیاه دلان در پی انتقام شوم - دانشمندان آگاه دل گفته اند که ممنون بودن از احسان محسن
شیوهٔ پاک جوهران است - و ادا کردن لوازم شکر و سپاس طریقهٔ عالی فطرتان است و
گرامی نژاد والا گوهر آنست که لآلی جان اگر از دست رود دیده بد - و در ادای مراسم
محسن درنگ و تهاون سر مو نه ورزد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا
بجا نه آورده بنده ناسپاس بدتر از کناس است - و از هر چشمهٔ شیرین بهره وری و فیروزمندی
خورندهٔ آب پاس و هراس است

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	ناسپاسی می دهد خار تعب
شکر کن تا جاه تو افزون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار دهد نخل ثمر مر شکر را	دائما این نخل باشد سر فضا

سفینهٔ دوم در ذکر درویشان سعادت پژوه

حکایت آورده اند که درویشی در کوه بغارے زندگی بسر می کرد و راه عمر دشوار
گذار را به پای تنهائی و یکسوئی می نوردد - از بس خلوت دوست جلوت دشمن بود و هجوم مردمان
را حاجب آرزوهات و راهزن منزل مقصود می پنداشت خشتی کهنه را هنگام خفتن بالین
سر داشت - و آن بالین خشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت یعنی بسبب

استیلای جوش تنهائی از خشت برسید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشته
است بیان کن سلیقه در جملهٔ تقریر به تار گفتار زبان ما که از هوای تقریر دلپذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل بکاهد و کوه سیاه شب از سینهٔ ما فرو آید خشت سرگذشت خود به این طرز بیان نمود
که ای درویش من بزمان باستانی و آوان گذشته گل جسم بادشاهی والاشان بودم
که صیت جلالش از خاور تا باختر رفته بود. و آوازهٔ جمالش به اقصای عالم رسیده چون هنگام
خواب واپسین که بیداری از زندگی دوم است به نوم لابدی بخوابید. و زمانه فراز و نشیب دراز
بران بگذشت. روزی کلال مارا از گور بادشاه بکندید. و جمعیت مارا از کوبهای سنگین بکوبید
و در آب دریا انداخت. و عجیب ترین وجه جسم نازک ما بگداخت کوزه گر چون قدری آب خشک شد
و بر قالبی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت کرمی نی موجود گردانید. بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت گدائی بر بستر استراحت خواهم غنود. و درین پرده چندی زمانه بسر
خواهم نمود باز مارا در آتش پژاوه بسوزانید. و در جهنم بر من باز گردانید. و از جسم گلی آورده
بصورت سنگین کشید و بعد سوختن و پختن ما آتش پژاوه فرو شد. و از حدت به برودت گرائید
چیزی مرا اطمینانیت رو نمود که گذشت آنچه گذشت و دید آنچه دید. آید و آن ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند. درین خیال بودم که در گنبد فراز که سربلندی
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت ها به خلاب و آهک آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
اوج خود به آسمان بخارید. و دیگ خودی و خودپرستی بر دیگران خویشتن آرائی و خودبینی
چنانکه باید بپزانید چند صد سال دران گنبد منصوب ماندم و اشهب جسم بر راه آزادی و آزادجوئی
راندم. وقتی باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و رعد بنالید آن گنبد از پا بیفتاد
و سر غرور و آسمان گرائی را بر خاک انکسار نهاد. چند سال به لگدکوب رهروان و پامالی مسافران
در کوچه و برزن خوار و نزار ماندم. و آیت ناکامی و داستان نکبت و صعوبت زنگار زنگ بر خود
خواندم به زمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شنقار شده بود و جام تلخ مرگ چشیده گورش
تعمیر کردند مارا هم دران مزار تعبیه فرمودند و از عذاب پاکوبی و ذلت و خواری رهانیدند. چهار صد سال
دران مدفن شاهی مدفون ماندم و هم راز از استخوان بوسیدهٔ آن مشت خاک شدم و تماشای

مهر و قهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر رهروان هر دو از عالم بالا فرو می آمدی دیدیم و عبرتها
می خوردم چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن مزار دلق کهنگی بر سر کشید و آنچه
سینهٔ عشاق از هم تبر قید و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز بپای رهنوردان ذلت
پامالی و ننگ نساری دیدم - و عرصهٔ دراز و زمانهٔ دراز بدست سالکمیان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهزار گونه آزار هستی خود گذرانیدم پس ازین روزی کودکی نادان براه لهو و لعب
و گلگشت و فراخ مارا در دریا انداخت و بر سر خشت کلان برافتادم - و از صدمهٔ افتادن
من کیسهٔ قالب عنصری از نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعویذ بر زبان چسپان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمهٔ آب و شمعی مانند مار در انسواست حدت خورشید و تپش
مهر نیمروز همه آب را خشک کرد و بجای آب رذان سرابگاه محروم فریب شود و کسی از آنجا
بر داشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شارع عام لا وارث افتاده دام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا بر داشته و بالین ساخته - هر روز از دگر گونی سما
و انقلاب روزگار و ورق گردانی چرخ ناهنجار بید آسا می لرزم و پیوسته تحیر دماغ گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید او دون برین بساط شطرنج کهن مکان کدام مهره از رفتار خود کجا
و چه در مصائب و مکائب مبتلا می شود - انسان ذی خرد را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نزند چرا که طرز این دار سپنج بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان دیار بهاست رنگا رنگ
آسمان را برای الیمن و اردو خود را بسان مهرهٔ شطرنج مطیع و منقاد دست بازنده پندارد
و کدامی خانه را میراث خویش نه انگارد -

نظم

چشم دل بکشا و بنگر رنگ دهر
هست همچون عکس آئینه جهان

هر زمان خود شد از دریای قهر
مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قلهٔ کوه که سر بلندی
بکیوان می خارید - و جبال عرشیان از فرط اوج بچشم علو می دید - از دور آتش سوزان و
تابنده درخشان دید بیقین دانست که در آنجا فقیری سکونت دارد و آتش افروخته می باشد

بشوق تعلیمات کشی و تمنای حقه نوشی پویان پویان نزدیکش برفت. چون قریب آن روشنی رسید. دید که آن آتش نیست یک درخت صحرائی هست به شکل شعلهٔ آتش تابان و درخشان از معاینهٔ او غریق دریای حیرت بوده فی الفور از آن شجر لمعان هرچه از برگ و اغصان بدست آمد گرفت و دو بانان کرده باد ره نورد در راه بسپرد. از اثرش حالتی شگفت افزا و کیفیتی تعجب خیز پیش آمد که پای خرد در دشت دریافت کنهٔ او لنگ و جناح طائر ادراک در هوای پرواز حقیقتش او در رشتهٔ شگفت بسته است یعنی آن گدا در هر ده و قریه و شهر که می رسد همه خرد و کلان وضیع و شریف امیر و فقیر و توانگر و مستمند به تعظیمش می خیزند. و همچو مردمک چشم در دیدهٔ اعزاز می نشانند. و پروانه وار به شمع ذاتش از هر سو می آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش می کنند و بادی و رهنمای خود می دانند و بار غلامی او را بوی مشام افروز پندارند. فقیر از هجوم خلق الله بجان آمد و شربت خوشگوار آزادی او تلخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان رو نمود ها ندم برگ ها را از زبانان برآورده بدریا انداخت باز کسی او را به اعزاز ننواخت و کسی روی او نه شناخت و تنفسی به پاس خاطر او نه پرداخت. آفریدگار عالم در نباتات اثرهای گوناگون و خواصهای بوقلمون نهاده و شمع پرنور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروخته و متاع قدرت رنگارنگ در خزانهٔ آفرینش بهم اندوخته است دیده باید که روشنی صنعت ایزدی ببیند و چشم شاید که لمعهٔ قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبپره را تاب کجاست که روی درخشان آفتاب را معاینه سازد و دیدهٔ رمد رسیده را توانائی نه که انوار ایجاد الٰهیه را بجز و مک ادراک جاوید سبحان الله فتبارک الله احسن الخالقین۔

ابیات

تو جمال قدرت حق پر جلال است	کشودن دیده بر نورش محال است
کرا دیده که بیند نور او را	ز تاب او بود بیهوشش موسیٰ
بیادش سبزه هر جا ایستاده	بخاک عجز روی خود نهاده
ببین اشجار مرغان چمن را	زمین و بحر و این چرخ کهن را
بتسبیح خدای پاک هستند	بهر گاه بلندش خاک هستند

حکایت در مرگ یاران ہمدم وہمنفسان ملائک شیم چیزیکہ مذاق زندگی را ہمہ مُرّ و
تلخ سازد و شاخ معاشرت دنیوی را از کار دہند باد فنا ببرد (**مرگ یاران است**
وہوائی کہ ثمر آرزو را از اوج غصون خام و ناپختہ فرو ریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) دردیکہ روح و روان را در ریگ نکبت
و مصائب چون ماہی بی آب بتپاند و عروس راحت را از تخت خورمی و بہجت فرو آوردہ
در زاویۂ ظلمت اندوہ و تاریکی حزن نشاند (مرگ یاران است) وسیلابیکہ بنای کاخ
فراخ ارتباط یاران و انبساط غمخواران را انجاک ہلاک آرد و بہ مغاک انہماک اندازد و نقش
بشاشت و خوشدلی را از جرائد سینہ از کارد غم جان فرسا حک سازد (مرگ یاران است)
پانزدہم اپریل ۱۸۸۰ء چہ روز قیامت وحشت بار است کہ رونمود و چہ ہنگامہ محشر سینہ فگار است
کہ پیش آمد اعنی محب دلنواز سرمایہ اعزاز و امتیاز امام الاتقیا سراج العلماء سرتاج فضلای
زمان درخشان گوہر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفور ازین
سرائگاہ بجنت الماوی شتافتند و دل ما را از نشتر اندوہ شگافتند در نقاب خفا آمدن چہرۂ نورانی
حیات شان در حقیقت تو رخ دیدن صحف زاہدان و عابدان و علماء و حکماء است و گذشتن
ایشان ازین وسواس گاہ حزن آگین رفتن قافلۂ سعادتمندان و ریاضت گرایان
تابان دل خورشید سیما است۔ سبحان اللہ چہ عالم باعمل ستودہ منش گزیدہ طبع عظیم الشان
ممدوح عالم و عالمیان بود کہ در علوم ظاہرہ رشک قدمای سلف و تازہ بہار گلستان تقدس
و ہر گونہ علوبات خلقت بود و دل در پہلو ہمچو آفتاب روشن و درخشان داشتند۔ کہ انوار
اسرار الہیہ و رازہای مخفیہ از آن تابان بود و رموز نہانی را بہ بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند کہ عوام
ہم بہ اندک تقریر چاشنی از نعمہ ہای بیرنگی می چشیدند و بہرہ یاب از غوامض کنہ و رازہای مستقر
می شدند آئینہ دلش نمونۂ قدرت و توانائی کبریا سے بود کہ صورت ہمہ اسرار باطنی و سازہای علوی
دران جلوہ آرا شہود بود و گنجینہ سینہ پاکش خزینہ جواہر زواہر نعمای ایزدی و دفینہ لآلی
بیبہا ضیاہای عطیۂ آسمانی بود۔ خراست ملکی صفاتش سراپا نور اسلام کہ در پردہ صورت
انسانی روشنی یافتہ حیات تقدس سمات آن شمع دین و ایمان بود کہ خورشید آسا بر سم

جهان وجهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشید۔ و بارقهٔ مکرمتش گلزار
ورع واتقا را سرسبز و ریان گردانید۔ از جوشش دریاے علوم گوناگونش دشت پرخار جهل و نادانی
مبدل به چمنستان سعادت و تقوی گردید۔ و از خروش عمان حلم بوقلمونش وادی پا فگار سوء خلقی
و خبث باطنی از صفحهٔ هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهذیب و شایستگی
رشک درونی شده. از واپسین یوم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراشش را
در سلک گفت کسی بهیچ نتوانم سفت. گروه زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کیشان
راسخ اعتقاد غاشیه نشینان حلقهٔ مطاوعت او بود۔ و گروه سعادات کونی و الهی و طهارات دینی
و دنیوی و تزکیه و تنزیه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوش انقیاد لباس پابوس
بزم عقیدت او بود۔ از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نضارت و سیرابی می یافت و از نور
جبین مبینش ضیاے آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام ورزید۔ و
کسوت تقوی و طیلسان صداقت پوشید. یکی از مریدان ارادت بنیاد و عقیدت مندان صداقت
دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که براے حصول شرف دارین و اقتباس انوار طیبات
کونین بیعت صادقه بر دست پاکش کرده پیوسته پابوس ملازمت می ماند۔ و حضوری دایمی را
اعزاز و مباهات خود می پنداشت. پیدا است که از پدرود کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد. و هر یک از آنها فاتحهٔ رخصت خوانده راهی
لامکان شد. یا رب چه ملایکان و ساکنان ملاء اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که براے
رهنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند. یا رب چه منبر وعظ فردوسیان از
ناصح بی نظیر نغز بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشاندند. یا رب چه
بالانشینان و مقیمان چرخ را آرزوی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر را از فرشیان
جدا کرده با عرشیان ارتباط جاوید بخشیدند. یا رب چه ملایکان را دریاے عشق تحقیق غواصی عرفان
بجوش آمده بود که بپاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقهٔ کروبیان
رسانیدند. آره هزار آه دنیا خوانیست مملو از طعام های زنگار رنگ اما زهرآلود و خوابیست شیرین
و خوش نشه تعبیرش مرگ حسرت آلود. ریاضی است خوشنما و پرفضا لیکن از باد سموم فنا پژمرده.

وباغیست به روح پرور فرحت افزا مگر از لطمه خزان افسرده

نظم

نه مرده است قاسم جهان مرده شد	گلی تازه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل شد جهان شد سیاه	به ابر فنا رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کسی را نباشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد به تن	گلی خوشنما هست آن در چمن

این غم جگرسوز وحادثه سینه دوز پردهٔ زنگاری بر روی دلهای ما کشیده که دوران گذر اگر تیره
نیست واین تیر الم دل فگار از پهلوی هم چو دون سوگذشته که از درد او جز دلم کسی را خبر نیست
افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین واسلام به طرفة العین بمرد و
ورقم بهبودی علم وفضل از جریدهٔ کائنات به گزلک قضا به چشم زدن ببترد - ازین آتش اندوه
هر تر وخشک که داشتم همه را پاک بسوختم واز خدنگ آه دردناک سینه هفت ورق افلاک
را در دوختم - ونافه های مشک مشام افروز هر تمنا وآرزو را در مجمر یاس خاکستر کردم - و
بساط خودی وخودداری از ایوان اندرون خود در نوردیدم - وپردهٔ نیلگون بر چهرهٔ عروس
هستی فرو انداختم ولوای ماتمی در میدان زندگی بلند افراختم - دریغ صد دریغ است که بزم
یاران برخاست ومینای خرمی وساغر انبساط بر سنگ جفا بشکست ورود غمگساران بار
خود بسته از بازار کون وفساد برخت ومارا تنهایی یار وهمراه درین دشت پرخار که نامش زندگی
ست بگذاشت - ونهال خوش ثمر عزم خود را در چمن فردوس بکاشت - یارب بر ما در گذشتگان
که از پیش ما در گذشتند رحم کن - وخرمن معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
وچشمهٔ چشم را آن سیلاب پر جوش ده که همه خس وخاشاک بزه وعصیان را فرا برد - وگرد ندامت
وخجالت را از چهرهٔ سیاه ما بشوید -

نظم

بیامرز یارب مر این بنده را	ندامت مده این سر افگنده را

تو آموزگار استی ز هر زشت کار	ز رفتن بگیتی هست دل بیقرار

حکایت — شنیده‌ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل سحر خیز منزل
در دامن دشت با صحرائیان میگذرانید — شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم پرور
آوردی — و روز را در پرستش ایزد بیچون تا به شب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذرانیدی
و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی — و از هوا و هوس حرمان و تعلقیان گریختی — و در
دامن مجالست گوشه نشینان درآویختی — آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
به تقدیم رسانیدی — و مراسم و شعائر احدیت معمولی ساختی — از تغییر و تبدل آب و هوا
در مزاج لطیفش دگرگونی رو داد — و دایرهٔ مزاج وی از مرکز اعتدال بیرون افتاد — پزشکی
دانا دل بیدار درون خدا پرست مسیحا نفس ارسطو زمانی طلبید — و مداوا خواست "یعنی طبیب" و
به چاره گری خود نواخت — طبیب چون بر بالین بیمار آمد — دید که خمر هر دم میخورد و مانند
مستسقیان پیهم ساتگین آب لاله رنگ می طلبد — و در پردهٔ شب با زن بازاری هم بستری
میجوید و براه ناجایز تیز تیز می پوید — طبیب چندی در کار پزشکی پرداخت — و مهرهٔ معالجه
پردازی بر بساط حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت — چون بیمار از بستر بیماری
در گلستان صحت و تندرستی بپای خرمی و انبساط خرامید و جام آب مسرت و خوش دلی
نوشید — طبیب پرسید که ای صاحب تو بظاهر پیمانهٔ خمر و پیالهٔ باده میخوردی — و هنگام
شب در مصاحبت زن فاجره بسر میبری — اما از حرکت نبض و جنبش شرایین نشان حرارت
صهبا نور و این مستی طلب پیدا نیست — و از لوح جبین خورشید تنظیر تو آثار زن گرایان نمایان و
هویدا نیست — و در آوان شب از اندرون حجرهٔ تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفحهٔ حال تو میخوانم — درویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه تفحص می جوئی اگرچه این امر نهفتنی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است ای برادر این خمر که میخورم آب گل رنگ خرد فرسا هوش ربا نیست بلکه شربت مفرح
و روح افزا است ناشی شربت انار شیرین است و تسکین بخش دل غمگین و خاطر حزین است
و این زن بازاری را که ملازم داشته‌ام کارش این است که همه شب مستورگان چشم دا بوده

اندرون حجرہ ما بر سجادۂ تقید بر بست آسمانی و بر نہاد یزدانی بہ لحن دلکش و بانگ خوش خواندہ باشند
و بذر عبادت و طاعت ایزد مطلق و خداے برحق در کشت کردار افشاندہ باشد این ہمہ سفسطہ بیکار
کہ کردہ ام برای بدگفتن و زبون پنداشتن و زشت خواندن عامہ خلائق نمودہ شد تا کسی از ارباب (یعنی واعظ گو)
تعلق ملامت گو عمامہ بند جبہ پوش تربیت ما نہ پسندد ۔ و عروس آزادی و خلیع العذاری و ایزد دوستانگی
ما را از غازۂ ریا و نمود ظاہری نہ آراید و گرد ہا گردہ مردم مانند مور و مگس نزد صومعہ ما فراہم نشوند
و شربت خلوص یزدان سرائے را از آمیزش سم قاتل ریا و نمایش صورت تلخ و کشندہ نسازند ۔
درویش تقدس کیش گفت کہ طاعت ظاہری و عبادت ریا بسان تخم کرم خوردہ است کہ از زمین
ریاضت نروید ۔ و ہیچ ثمر نہ آرد ۔ و دریاے شور است کہ ہر کہ ازان قطرہ آب نوشد از حدش
معدہ و امعا خراشیدہ شود ۔ و این عبادت ریا باغ خوشنما است اما آب و ہوا وبا آمیز ۔ و بوے
گل و ریاحینش صحت گسار مرض انگیز ۔ مرد دانش پژوہ آنست کہ یاد خدا براے خوشنودی خدا کند
نہ براے نمود و ریا آرایہ ریائی معاون و ممد شیطان است ۔ و عبادت خالص پشت و پناہ دیوار دین و ایمان است

نظم

در عبادت رہ مدہ شیطان را	یاد کن از صدق دل رحمان را
در ریاست کذب و ریا دشمن قوی است	دہ نور دان خدا را مدعی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آزادی می پیمودم ۔ در جوار دیہ ریگستانی
عنقری را دیدم کہ حیران نشستہ در درون کشت گندم بغور می بیند و گوہر اشک بی بہا را بہ پنجۂ مژہ از معدن
دل بر آوردہ در دامن خود ہمی چیند ۔ پرسیدم کہ چہ حالت داری و موجب این اشکباری و خاکساری
چیست ۔ و درین صحرای ہوش ربا خراشندۂ چہرۂ خاطر و پاشندۂ نمک دل آزاری بر جراحت دل
کیست گفت کہ این مزارعان کہ زراعت پختہ را درو می کنند و خرمن فراہم سازند بہمین نوع رفتار دنیا است
کہ ہر کہ جام پختگی و کمال از میکدہ تقدیر نوشید حالا لباس فنا از خلعت خانۂ قضا و قدر پوشید و درین خرمنگاہ
ہر دانہ کہ خوب است ہمہ مردمان را بجان مرغوب است آنہا را در غلہ افشان انداختہ و بنگاہ فشاندہ صاف کردہ
دانہ ہاے زبون را از خوب جدا ساختہ بہ انبار خانۂ امرا و سلاطین دست بدست برند و از حلوا ہا
و نانہای گوناگون تیار سازند و بر مائدۂ خداوندان جاہ و مکنت فرا برند و دانہ ہائیکہ زنگ و صورت

دلپسند عدارند - واز لباس خوش اسلوبی و خوبی معرا اند و از خورش عزبا و مغلوکان و مرغان قرار دهند
ازینجاست که مردمی را که کشت حیات و زراعت زندگی درو ده شد - و عروس خوشه عمر کسوت گران (بہائے)
سرسبزی و شادابی از تن نازنین یکسو کرده مقنعۂ زردی بر سر انداخت کارکنان مشیت ایزدی و
مسیران چرخ و باشندگان ملاء اعلی در دیوان خانۂ زندگی دوم رشتهٔ شان را از خوبان جدا سازند
(فرشته) و عابدان و زاهدان و خداپرستان و پاک پرستان خواتان (یعنی آخرت) را به افتخار و اعزاز مقبولیت می نوازند
و در باغ فردوس بر مسند فراز و اورنگ عرش نشان (یعنی قرآن مجید) بنشانند - و ساتگین شربت رحمت الهی نوشانند
و غبار معصیت از جبین منقش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند - و گروه بیان پاک نهاد و سرو شان
تقدس بنیاد و دامان بکمر زده بخدمت او پوینده مرد عاصی و آثم و گنهگار را در قعر هاویه اندازند - هیمه
آسا در جهنم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم معذب سازند - و در آتش دوزخ و نائره جحیم انداخته
مهرهٔ افسوس و حسرت بپیش او بازند - و این زمین که از خرمن خالی شده است باز تیار سازند و قلبه
رانند - و تخم بریزند و آب دهند و از صدمهٔ تگرگ باری و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند (یعنی غلبه زنانی) - و مانند فرزندان
بپرورند - چون زراعت بره و بندی پذیرفت و خوشه آور شد میدان کودکی و برنائی طی گردد
دیوار شیب و پیری را پشت داده ضعیفانه بنشست - و جام خیلی و خوب روئی بر سنگ ناتوانی
بشکست - کدیوران و کشاورزان سخت حفاظت و حراست مینمایند - چون چراغ پختگی روشنی
پذیرفت و سرمایه نور افزائی کما حقه یافت ناگاه داس اجل بر سر آمد و از بیخ و بن تراشیده انبار
خرمن ساخته برای فروخت در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ دیگر پرداخت - ازینجا باید دید
که همین مثال کار و بار دنیای فانی است - که روزی نطفۂ ناپاک است و روزی در زندان
رحم مادر بریم ناک - و روزی در مهد کودکی در تیر خمارگی و کنار دایه می بازد و همچو نهال تازه
در چمنستان تفرج و خوشدلی می نازد - چون آفتاب خرد سر بر زد و عروس صبی روبه پردهٔ
خفا برد - و از گلستان آفرینش بوی مشام افروز شمید - و گلهای رنگارنگ دید و نشید مرغان
خوش الحان شنید - و چاشنی ثمرهای هر نوع چشید - و آب شیرین از چشمهٔ رشک کوثر و سلسبیل نوشید
همه تن و مدین گلگشت و تفرج جهان محو و بیخبر گردید که همگی داستان مصائب پیشین و حکایت
مکائب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته مجنون وار در نشهٔ غفلت و بیهوشی مخمور شد و از شمارستان

انجام بینی مترلما دور بستند. آه هزار آه انسان در خیابان بی‌خبری و تشنهٔ بیخودی و بیهوشی است
دور ز ماسے خیالات فاسدش و حسد روشن. دفعتهً نگاه کن که بور بر زمین کشت افتاد و نگریست که همه پخته
و نزد شده و از کار رفته است تندو وازرد ودر دو دل باید و رنه گاوان دیده بچشم زدن تلف
و پامال خواهند نمود و طائران صحرائی منقار طمع خواهند کشود و بطرفة العین تیر اجل از دام مرگ
درخت هستی را می تراشد. و رقم حیات را از صفحهٔ دنیا بگزلک فنا همی خراشد. و یاران و
غمخواران تخم آسا در خاک سپارند و تنها در شگاف زمین و کنج لحد بگذارند گوشت تن را مور و چه ها و
کرمان خورند و از استخوان بوسیده کلالان پزاوه خشت پزانند. و مشتی خاک را باد به برد و
نشان گور از لطمهٔ صرصر هیچ برنگ چهرهٔ عشاق بر پرد. این بگفت و نعرهٔ آه بزد و راه صحرا گرفت
من هم در انجا چند ساعت در عالم تحیر دلوار و ارسکات خاموشی ماندم و جوش دگرگونی بر طبع نازک
مستولی شد. فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است. و مانند امواج بحر متلاطم خیز حسرت باز
است. تماشای دنیا و بدلی است نه شنیدنی در میکده‌ها محفلیست از یاران و مجمعی است
از غمگساران که آب آتش رنگ می نوشند و در نشهٔ او مانند پادشاهان بیدار مغز بر تخت عیش
جلوه افروز خوشوقتی و خرم روزگارے اند و برده ملامت گویان و منبر آرایان را
بچشم حقارت و نظر کراهت می بینند. و در صومعه صوفیان ایزد پرست شب زنده دار توجه کنند
که در انجا هم مجلسی ست آراسته و بزمی است پیراسته که آب گلرنگ را خون حیض دختر رز گویند
و از صحبت می‌خواران مانند بوے گل و نسیم گلشن فرسنگها می‌گریزند و از مجالست و مرافقت شان نفرت
کلی و مخاصمت دلی دارند و یار شیاطین پندارند. و از دستانی و خشور پرستی را نغمات کوئی ذر الهی
دانند. شبها در محراب مساجد و معابد مثل مستان و بیخودان سر بسجده بوده دریاهی اشک از چشمهٔ چشم
بر زمین طاعت و عبادت روان دارند کسی حب دنیا را وسیلهٔ نجاح دارین و ذریعهٔ فلاح
کونین دانند. و آیت عشقش از کتاب جهد بلیغ و سعی کما ینبغی همی خوانند کسی دنیا و دنیا داران را
بدتر از خوک و کلاب پنداشته در شگاف‌های کوه و هامون عمر عزیز می‌گذارد و عیش و نشاط صوری را
پیش هستی فنا انکارد. عروس دنیا تازه بهزار رنگ بر چهره مالیده بر نگهای رنگارنگ جلوه
حسن مردم فریب فرامی نمایند. و طمطراق متلون و آب و تاب شگوفه بر روی کار آرد. و طائر دلهای

مردمان را به زنجیر زلف مشکبار می بندد - و تماشای عجوبه کاری مینماید از تفرج و گلگشت این گلزار خوش بهار دانشمندان بیدار درون و خرده شناسان صداقت مشحون از بوی گل رموز آفرینش نجابت حقیقی می شناسند - و از روائح صنعت او دائما معطر و تردماغ می باشند و از ناله بلبل نغمان ایزد پرستی می آموزند و از نعره قمری طوق عشق الهی در گردن جان می اندازند و از حیران نگریستن نرگس چشم بر حسن دلآویز عروس محبت او وا دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا برافراشتن همه اندرونه را از آتش عشق و محبت الهی برافروختن یاد گیرند - و از بلند شدن و فروریختن آب فواره میدانند که اوج دنیا را آخر نگونساری است و از روانی آب نهر از کار زندگی رفتار عمر را همین اشهب انفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ما که روز مرگ را یاد نیاریم حالانکه گروه کثیر یاران و هم پرمان را از دست خود بخاک سپردیم و بسا نقشهای دلفریب هستی همنشینان را از صفحه زندگی ستردیم - انبار گناه که سر به فلک الافلاک ساید پیوسته پیش خود همی بینیم - از کلند توبه و استغفار ادرانمی کنیم و شبها بر بستر راحت پا درازمی چنیم و در بحر طاعت و ایزد ستائی باغوش نمی زنیم - و از جبین دل داغ معصیت نمی شوئیم - و از کردار ناصواب خجالت و انفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمائے ایزد پرست زنده درون را حکایت کنند که از شارستان متنفر بوده بر دامن صحرا به صحبت وحشت نشینان تیه نورد دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از ثمرات نگریخته جا و کوه و بیابان بجای زهد و تقوی می نورد بدروزی زن او زبان طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که بار عیال و اطفال بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پای همت و بسالت زخمی و فگار - کودکان و خردان گرسنه و تشنه می گریند - و از سوزش آتش جوع بشب نمی خسپند - خدنگ فقر سپر صبر و توکل و خنه و ناسره افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوخته کمر زهد و تقوی از گرانباری تکلیف تنگدستی کوز شده - و زبانه ور کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از زیور شده بهتر آنست که بکر حصول معاش باید ورزید و فرش نیستی و نادارای را از صحن خانه باید نوردید و بیرون دست دیگران را از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و دوکان عالی حوصلگی در بازار زندگی به کشاده دلی باید کشود -

آن مرد خدا رسیده خنجر حمیت و غیرت را آب داده و نطاق همت و جرأت بر کمر بسته راه سفر بگزید
و انبان دشت گردی در گردنِ جان انداخت - در راه غریب الوطنی ورزید در مقامی رسید که والی
آن بقعه سپاهیان و اسلحه بندان را ملازم می داشت این جوان درون سنج هم پیشهٔ نوآموزان
اختیار کرد - و در جرگهٔ سپاه خود را نهان نمود و انما مراسم سپه گری به کشاده روئی تقدیم رسانیدی
و لوازم اسلحه آرائی و پیکار گرائی بجا آوردی. شنیده ام که یکبار یکی از وابستگان عزیز الوجود آن
امیر والاجاه در بستر کسلمندی و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و همه
سامان جانسپاری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو وا شد. چون گروه پزشکان
از چاره گری بیمار جبین عجز بر زمین ناامیدی سودند - و از تیمارداری و علاج مرض او از غایت
فروتنی دست به آستین شدند. ناچار رو به علما و شب زنده داران آوردند و زنجیر در این گروه پاک
جنبانیدند. کسی از رجال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
پیش توجه فرگاه دادور وقت خبر کرد و از دفتر جلائل همه دانی او داستان تبائل کامل العیاری
و از معدوده چاره گری و مسیحا منشی فرا خواند تا ورود آن سپاهی را به تعظیم آفرین جو و اعزاز
آبرو افزا بطلبید و لوای مدارات و مباهات در میدان مهر پروری بلند گردانید و از آفتاب
ناصیهٔ جهان افروزش نور ایمانی و ضیای حکمت دو جهانی تابان و درخشان دید خادمانه
به تکریمش از جا برخاست و بر مسند افتخار و اکرام نشانده بیمار را پیش کرده کلید باب پزشکی و
چاره پردازی خواست. سپاهی دانش پژوه به طرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انامل
فیض شامل بر نبض بیمار نهاده به نیکوترین وجهی به مرض پی برد و شیرین شربت زندگی بخش از
شفاخانهٔ تشخیص تجویز کرد - فوراً دوائی کم ارج چند بیشتر تیار کرده داد. نوشیدن جرعهٔ دوا همان بود
که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرفة العین بیمار همچو خوش بهار
فرحت افزا کلفت ربا از پردهٔ کسلمندی و بستر بیماری برخاسته انجمن صحت و تندرستی به ادای
دلبران روشن منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق هزار پارهٔ ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فرو انداخته تندرستانه و تنومندانه آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه سر بفلک سای
کسلمندی را پیش خود بیک جام دوا بکاست - به ظهور این معنی شور مرحبا از نهاد حاضران

برخاست و غلغلۂ آفرین به فلک الافلاک رسید و از معاینۂ این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار و حکیمان بیجا کردار ارباب کینه و حسد را باشوخند و آتش مکابره و مناقشه در بوتۂ سینۂ معاندانه روشن نمودند طبیبان هزیمت خورده چون خر بخلاب افتاده کتب های طبیه را پیش آورده به بغض و غضب و جوش جرئت می گفتند که ببین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در سدیدی به این طور می نگارد و از دیدۂ فهم به بین که در شرح اسباب به نهجی می طرازد - عمر و سپاهی بحجه حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بینه و براهین روشن می داد و در خزانۂ فصاحت و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی کشاد - آخر کار جمله مخالفان در میدان مباحثه پشت نمودند - و عرق انفعال و خجالت بر رو آوردند - و مانند کودک بی نطق لاجواب و ساکت گردیدند - امیر بلند کوکب از راه فیاضی و دریا دلی خلعت بی بها و اسپ و فیل مع ساز و سامان مرصع و مکلل بجواهر زواهر عنایت فرمود - و لوازم هرگونه اعزاز و مباهات بتقدیم رسانیده بر مسند امارت و صدر دولت و حشمت جا داد - و کشتی های پر از زر و جواهر بخدمت سپاهی همه دان نهاد - از انجا که این عالم سپاهی منش درویش وضع آزاد طبع روشن درون جوهر تنویر جوهر خود را به کسوت سپه گری از دیدۂ خلائق پوشیده بود و چهرۂ عروس کمالات خداداد را در مقنعۂ فروتنی و انکسار نهان کرده - و از فراهمی مال و متاع دنیوی و بار برداری تعلق صوری از بس متنفر و گریزان بود - هرگاه که این همه طمطراق و جاه و جلال دنیوی را دید سخت شوریده و اندوهناک گردید - و به اندیشید که بار این متاع گران بها را از بازار دنیا تا میدان رستخیز کشیدنی و غذا بهاے گوناگون و مصعوبات بوقلمون بچه دنیا داران سیاه درون ویدنی است فوراً در پردۂ ظلمت شب دلق کهنه و گلیم پوسیده و لباس هزار پاره در بغل گرفته مانند رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیده و ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجا رفت و آن دولت بیدار در کدامی خرابی پوشیده گردید - امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب گلرنگ از نرگس جهان بین بر صفحه و جنات بریخت و رشتۂ خرمی و خرسندی را از کار رفته دردناک بگسیخت و گفت که حیف باز تیز بال بدام آمده بود از دام و از قرنی ستارۂ بخت بپرید - و همای مبارک فال به قفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پرواز کرد - هر چند مردمان را به تجسس او

دوایند سراغش بسان نشان عنقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مرد خدا اند از لوث
دنیای دون جدا اند ذات شان مهر درخشان است اما در تتق ابر زهد نهفته - ولعل تابان است
لیکن در گوشهٔ معدن فقر و ژنده پلیدگی و خسته حالی پوشیده - و گل شگفته و دمی رائح است اما گرد او
خارهای سینه فگار خاکساری و خودگساری هجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
تراکم چوبستان ریاضت نهان گردیده - دیدهٔ بینا باید که جمال باکمال این گروه پاک را درین
پرده های تو بر تو ببیند - و ادراک آسمان سیر شاید که بر اوج مدارج شان بال پرواز کشاید -
حکایت فقیرزاده را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
پدر شکایت روزگار و سردمهری چرخ دوار بر در و تیغ زبان را بر فسان طعن و تشنیع تاب
داده بر گلوی تقدیر آسمانی براند - و نشانهٔ خدنگ آزردگی بر سینهٔ طالع نامیمون خود نشاند -
و از جور تنگدستی و فرط افلاس زار زار نالید - و خاک حسرت و آه بر روی بخت خفته مالید -
و گفت ای پدر روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانهٔ ناهنجار بر ما بسیار نامهربان است
دائما فلک در پی ایذای طالع نامسرور - و آسودگی و بهروزی فرسنگها دور - از جوش غیرت
بارها بدل می آید که سم بخورم و یا از آب تیغ زهرتاب خود را بکشم و نقد جان را از کیسهٔ هستی در ریگ
نیستی فرو ریزم - و از بزم زندگی و انجمن دنیا نرود برخیزم پدر بشنید و گفت که ای چراغ ایوان
زندگی ما ای ایاغ محفل هستی - و ای سرور سینهٔ بی کینه ما ای نور دیدهٔ امید دیرینه شکایت
زمانه مکن - و گردش چرخ و انقلاب زمان را از بون مگو و درین راه صعب و دشوار گزار بیهوده مپو
چرا که پیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است
و هر مخزون از خنجر کردار خود سینه ریش - بلند اقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
همه از علم و هنر و حرفه و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام بفرساید
از دشت غربت و صحرای کربت در شارستان مآرب جلوهٔ آرزو نه بیند کشاورز تا زمین را
شیار نکند و قلبه نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد ذخیرهٔ از خرمن دولت نه بردارد سلطان
زمان تا خنجر خون آشام بکف نگیرد و از جوی خون صفحهٔ نبرد را رنگین نه سازد بر اورنگ شاهی
و مسند فرمان فرمائی بزیر سایهٔ چتر ایالت و لبالت جلوه فرما نه شود تا عندلیب ذرسا نگین سینه

دل را از آتش آه و ناله گداخته آب گل رنگ نسازد و از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
آزاد خته ارضی و تازه و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند حرارت عطش طفلان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرابی ندهد و زراعت را رشک بهشت نسازد همگی کار دنیا بر جهد بلیغ
سعی بلیغی مبنی است - تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمهٔ بلبل فرحتی نیابی - تا شجر
نه نشانی و آبش نه دهی ثمر خوش و ذائقه نه چشی - این سپنجی سرای کارگاه ایزدی است هر کاری که
کنی مزد و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری ثمر او برداری پسر پرسید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهروزی چیست - و آثار بدبختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبالمندی براضی
برضا رالهی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای بنی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تلطف صادق و تعطف راسخ بر عامهٔ خلائق بمچو سحاب نضارت افزا
فرمودن و هر دردمند را بچاره گری او پرداختن و هر افتاده را برافراختن و گلوی خواهشات نفسانی را
از رسن صبر و شکیب مستحکم بستن و لوامع روحانی از نور هنرهای متلونه و علوم متکونه برافروختن و
جملهٔ کار و بار این وسوسه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ متانت و حلم در کاشانهٔ ذات روشن
کردن و هنرمندان سعادت پژوه را دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهره‌ور بهروزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و شبستان سینه را که
گنجینهٔ حکمت الهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشهب تدبیر و زندگانی کردن با شیر خوش تقریر و نه جنبانیدن زنجیر در شکیبی
و بی استقلالی و کشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش معانی است
و آثار بدبختی و زبون طالعی سوء الظن بودن از مردمان هم پیشه که منجر به امراض دماغی و منجر به
جنون و مالیخولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ گروه های ایزدی و راه دشمنی پیمودن
با جاه مندان صوری و معنوی و گریختن از برگزیدگان الهی و هنر و علم نه آموختن و صحن خانهٔ جهد و کوشش
هنر آفرین را از جاروب همت بلند و بسالت ارجمند نه روفتن و آنچه ارباب کمال [illegible] صاحب
اقبال مجتنب بودن و براندوخته و فراهم آورده دیگران نظر حرص و آز فرا داشتن و بشمشیر [illegible]
جنت حرفی و پست همتی و کاهلی بودن و قوای دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که بهترین نعمای

بمعنی تپاک ۱۲

آسمانی است در کار نہ آوردن واز کیسے تیر وی آلیہ کاری نگرفتن وجملہ عقول عشرہ را ہیچ ترا
بند از اجرا باز داشتن وجوہر پاک وصافش را از اوخنۂ خیالات خبیثہ متعفن کردن وو در آئینۂ
علم آدم الاسماء کلہا صورت حال خود نہ دیدن۔ واز دریای خوشگوار زندگی بخش کلوا واشربوا جام
بہروزی وساتگین بخت افروزی نہ چشیدن۔ وبرحسن خواہشات نفسانی ولذائذ جسمانی فریفتہ
بودن۔ وبرجال پرزوال ہواے شیطانی واوضاع حیوانی شیفتہ شدن واز روشنی ریاضت
ولوامع عقدہ کشاے محنت گریختہ در ظلمت آباد آرام وراحت وتاریک جاے عیش وعشرت
در آسودن۔ واز چمنستان نعمای الٰہی بوی گل خوش رنگ زہد وتقوی نہ شمیدن وآویزۂ
گوش رغبت اندر زہ ونصائح ناصحان پاک باطن ستودہ شیم نہ ساختن ودر بیابان لہو و
لعب از گوی وچوگان دنائت وجہالت عمر باختن۔ ودر دبستان نشاط وانبساط داستان
خباثت ووقاحت را از روجان نمودن واز عمرانات فرزانگی وشارستان فراخ حوصلگی
گریختہ در دامن دشت ہولناک نادانی وسیاہ کرداری اقامت ورزیدن۔ واز غایت
دنائت وحماقت وبزدلی وحیز نشینی مار آسا خاک پست ہمتی لیسیدن است۔ ای فرزند
دلبند نیکو بدان کہ زمانہ را بد گفتن خاک بدطینتی وواژون بختی بر سر خود افشاندن است
وچہرۂ نازیبا عروس عیوب را از حجاب خفا بر آوردہ بر منصۂ شہود نمائش نمودن۔ انسان را
زیباست کہ کاری کند کہ بکار آید وتخمی کارد کہ ثمر خوش ذائقہ سودمندی بر دہد وراہے
رود کہ بآسانی وخوشی وخرمی بہ سر منزل رسد۔ واز صحبت اغنیار شہوت دوست دائما بر کران
بود وبا دیگر اختلاط وارتباط بر دیگران لجاجت وخوش آمد کذب نیز ورزد۔ چرا کہ اینہا سر ومہرا گر
ہمراہ اند رشتہ باگوہر بظاہر ہر چند چسپان می ماند وگاہی از سلک مروارید جدائی نہ می ورزد۔
اما در حقیقت جدا است رشتہ را از صحبت ومجالست دائمی گوہر بجز جان فرسودگی وتن کاہی
چیزی حاصل نیست وملازمت امیر نامہذب ہمچو جامۂ تنگ بر بدن است کہ زود از ہم بدرد
وآب دریگ است کہ بطرفۃ العین خشک وسراب گاہ عالم فریب گردد۔ ای پسر شنیدہ زمانہ
باکسی یاری وغمخواری نہ سازد ومہرۂ معاونت وامداد بر بساط امید وآرزو نہ بازد۔ انسان بیدار
ودرون ہمانست کہ خود را تابع رفتار زمانہ سازد وجنسی کہ در بازار ایجاد وتکوین بیشتر ارزد وآنرا

فراهم آرد و در دکان ذات خود اجناسیکه هر که و مه برغبت دلی به پسندد و گرد باگرد مشتریان
بر وجیع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نامرغوب خلائق و نامطبوع انام مائل نه
شود مجمر افروزی در گرما خوش نیاید و خس پاشی در ایام سرما فالج و لقوهٔ افزاید همچنان هر هنری که
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفتی که بیموقع و برعکس عالم باشد نفعی نه بخشد پسر
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه بجاست و این
دُرهای نهان را در رشته جان سفتن زیباست اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
خرد افزا آبرو بخش هنر است که باید آموخت - و کدامی متاع عالم پسند مفلسی ربا فراخی انتما است
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گلیم کهنه و دلق پوسیده و بخیه سال گذشته دور از
(یعنی حکایات دیرینه)
کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی پرسد - دانش پژوهان قدیم و حلیه آرایان علوم متعارفه
را از غایت کساده بازاری و نهایت ژولیدگی و کم عیاری بد پشیزه هم نمی خرد چنانچه گنجایش شان
برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز برای جاروب کشی معابد کسی آنها را نخوانده و علوم
انگلشیه که آوازه خوبی و حسن آرائی او همچو نور مهر بهمه جا رسیده است در قوم ما نیست جائیکه هست
در طیلسان بخل و اغماض نهفته است و مروارید این گوهر پر تاب در رشته بغض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینه قارون و گنج شایگان درکار است تا در دیارهای بعیده و اقالیم
دور و دراز و آوران نزد دو ایشان سفر بر میان جان نه بندد - و زر الیسان ستمگر نزد
نه بیند و پیش ستوده گان و بلند کلاهان لوازم تملق و لابه گری تبقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک راه آسوده گان را از جاروب ریش خویش آمد و بلجاجت پاک و صاف بکند ازین
خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو فراهم نه آرد تا مفلسان را این پایه بلند و سرمایه ارجمند
کجاست که زر خطیر باشیم و امیرانه در دیار خیر باشیم در حقیقت امیران نامهذب این زمان را
می بینم که گل رخساره ذات شان از بوی دلآویز علم و از نشان خط عنبر آگین هنر همچو رخ
ساده رویان ماه جبین خالی ست و در هزل طرازی و استهزا و مزاح پایه شان از آفتاب
جهانتاب عالی و تمسخر و ظرافت نجام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه طلبیان هر لحظه و هر آن
ذی علم در محافل شان مانند زاغ در باغ است و دود در دماغ - و دُرد در ایاغ است

دبستان اندوه در دل وکناس در محفل الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا ازشیخ هستی ایشان همین است و کعبهٔ آبرو و قبلهٔ آبرو درین است مزاح و هزل را
در کلام چون نمک در طعام بدان درجه در آمیخته خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیده اند و امام قلتبانان و پیشوای مسخرگان گشتند. اکنون فرمایند که چه باید کرد
و چه پیشه و حرفه ورزیده آید و کدامی گفتگو خوش رنگ فضل و کمال بر چهرهٔ حال مالیده شود
که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام قشقه دلآویز تمام حسن و جمال بر جبین مهرتمثال کشیده آید که روی
خوبی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پدر از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که ای
کودک نادان سخن فهمیده و کلمهٔ سنجیده بگو کورانه و اعمیانه راه مرو. امرایان این زمان که هزل
دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین وضع اند ندیمان و حاشیه نشینان ایشان پیشه
قلتبانان و مطائبات و بذله سنجی دارند این همه ها در حقیقت بی هنر و کور خرد و دنائت پژوه
و بی علم اند ازین رو که کورعلمان و اژدون رای اجتناب از مغتنمات است. و ازین طبقه
واهیه دامن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهره ای داشتندی
صحبت امیران نشاط دوست را موجب ننگ و بی آبروئی خود پنداشتندی اگرچه چندی بار کسانان
ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خر خارکش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بوئی از مشک
علم و تهذیب در مشام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نچشیده علمی و هنری باید ورزید که بر او سعادت
مندی نماید و قفل از خزینهٔ بهروزی و فیروزی بگشاید و گروها گروه مردم سوی او آیند و بسبب
فضائل و شمائل و جلائل گوناگون سراج مباهات و روشن سراج خانهٔ سعادات پندارند و گشود
عقود در رشتهٔ مهمات دینی و دنیوی به تدبیر و رهنمائی و مشورت تو سپارند برای شکم پروری و روزطلبی
پیش مایه داران نخوت پرست لئیم طبع شوریده خو و عبوست وضع سیاه روز رفتن و دست طلب
گدایانه و قلندرانه به در هر کس و ناکس فراکردن شیوهٔ بی‌عقلان است و طرز بازاریان و دنائت نشان
خلاصهٔ اندرزها همین است که علم و هنر آبرو افزای دارین بیاموز و کالای صحبت بدگوهران
را در تنور اجتناب و احتراز همه آسا بسوز کامل العیار در علوم و فنون باش و تخم نااهلی و ناشایستگی در
زمین طینت مپاش هرکه ذی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و الاتمیز است. و بی هنر و کورعلم هرجا

سایه انداز دلیل و ناچیز است. پس چون این لآلی آبدار اندرز و پند در سلک مسامع سفته‌ترین
ادب پیوندان گرفته بحضور پدر گفت گرامی دریای فیوضات الهی و ای درخشان گوهر برج مباهات
اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است. دلیر آفرین چو آب روان بخشش مانند کلام
ربانی نیک در روشن است. اما جائی بر زبان الهام ترجمان ذکر تقدیر الهی و مشیت ایزدی نیامده
و چمنستان تدابیر معیشت جوئی را هرگونه از آبیاری علم و هنر نضارت و سیرابی بخشیده و ریاض خوشنمای
سعی و محنت و مزد را از چشمهٔ خوشگوار تقریر دلپذیر شاداب و ریان گردانیده. لهذا می‌پرسم که لفظ
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است. در این آشوبگاه پر شر و وسوسه
مر تقدیر را کسی کدام معنی وضع کرده اند. اگر تقدیر گاهی بکار و بنیانی آید و از ناخن جهد او کدامی
گره از رشتهٔ مهمات کونی و الهی وا نمی‌شود چرا مردمان زمان دم از او بر زبان‌ها دارند. و مدار همه
کار و بار معموری بر وی میگذارند. از اینجا پیداست که تقدیر دلقی کهنه و گلیم پارینه بود که بسبب کهنگی
از کسوتخانهٔ ایجاد و تکوین خارج کرده شد. و از اوج مرکز اکرام و اعزاز بحضیض ناکامی فرو انداخته.
و این لباس سالخورده و کرم زده را از بستهٔ ملبوسات بیرون کرده اند. پدر گفت گرامی جان من
از نور چراغ تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و پرضیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
هستی و مشکوی زمین و زمان جلوه نما است. لمعهٔ تقدیر همه جا فرا رسیده و کنیز تدبیر خاشه بردار
عقب او دویده. ایزد توانا مسبب الاسباب است. اول زمین سبب را برای بذر پاشی
انجاح کار و فلاح مهمات دنیوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جهد و کوشش زمین خشک و پژمرده را
تازه و زنده باید نمود تا که زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و برومندی و خوشی خوشه آرد.
این سبب آفرینی و جهد مصوری را من تدبیر میگویم و امید دمیدگی و ثمرآوری را تقدیر الهی می‌پندارم
و آن را که تدبیر و هنر و حرفه میگویم عین سفینهٔ تقدیر است. و تدبیر که بمنزلهٔ ملاح خردمند و ناخدای
دانشمند است و حفاظت و نگهبانی این کشتی طیارهٔ تیز رو در دست در حقیقت بی رهنمائی و اعانت
تقدیر از تگاپوی تدبیرکاری بر نیاید. و بی تابش انوار مشیت واهب حقیقی راه تاریک منزل
مقاصد عیان و آشکار نگردد و باید دانست که تا از چراغ تقدیر امداد از روغن تدبیر و فتیلهٔ اسباب
نبود هیچ روشنی ظلمت زدائی نیابد و غبار تاریکی بخت از میدان آرزو نزداید. غرضکه تقدیر و تدبیر

هر دو جوهر توأم اند تا کار این وسوسه گاه از اتفاق هر دو لمعهٔ اجرا می اندازد تا ابر نمو و باران نبارد و
تا جام می لاله رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد
انبار خرمن نه بردارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرزو نرسد - تا نسیم خوش نه وزد شگوفه
نه شگفد تدبیر بے معاونت تقدیر بیکار است گو تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج مشیر تدبیر نه بود
پیداست که عنان تقدیر در دست قدرت ایزد بیچون است و زمام تدبیر در پنجهٔ جهد انسانی و رسن
خرد و اندیشه و ادراک بشری وابسته است که دامی گره از رسن مهم بے یاوری تقدیر و رهنمائی تدبیر
وانمی شود و دست فرزانگی هر کس وابستهٔ زنجیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و معنوی است
جائیکه ذکر تدبیر است در پردهٔ او شمع تقدیر نور افشان خانهٔ خاطر است۔

حکایت سیاحی کهن جامه پوسیده و گلیم دلق پوش از دشت نوردی و جهان گردی سیر آمده
رو بدیار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم بزمان به اهتزاز نسیم عنبر شمیم خرمی و انبساط
غنچهٔ خاطرش دهن به تبسم کشاد - و از جوشش بادهٔ مسرت و نشاط دریا وار بجوشید و از گل رخسار
یاران و غمگساران بوی انشراح و خوشدلی بوئید - و از چمنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
صحبت هم کیشان ریاحین خوش رنگ و مشام افزا آسودگی به غنچه نیم خند بهبودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گلیم پوش را گذر برخانهٔ خود افتاد دید که بسان کالبد بے جان در یاد مکین
حسرت زده ایستاده از دیدهٔ افسوس و آوخ اشک آلود بهر سو می نگرد - و در فراق مکینان
و دوری باشندگان همچو عاشق که به تصور محبوب مستغرق بود زار زار میگرید - و خشت دیوارهای
مکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کهنگی و فرسودگی و شورخوری از هم ریخته و گل سقوف
از فرط خاکساری بسان سرمه از آسمانه فرو ریخته - هر در و دیوار داستان یاس و هراس میخواند
و درز زیر بام و دالان از دیدهٔ غرفه [یعنی شگاف ۱۲] خاک اندوه و غبار حزن و ملال می افشاند - دیگدان شکسته
و پوسیده که بود سینهٔ عشاق سوخته جان باید گفت در یاد طعام پیران و آتش افروزان آه آه
میگریست - و چشم ظروف و کوزه و آوندها بدیدهٔ حسرت و حیرت در مهاجرت مالک مکان هر سو
می نگریست سیاح متفحص در درون نکبت و مکانت شهر آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و سوزش
بجگر و قلق بسینه بوده بکمال حسرت و آوخ گفت که مکان بے مکین باغ بے بهار و ایاغ بی باده

و بزمِ بے شمع - و اقلیم بے دادرس است و مانند خمِ بے نشه و شجرِ بے ثمر است - مکان ویران چون
محلۂ خاموشان و گورستانِ مفلسان است که یاد دهانندۂ حالاتِ گذشتگان و باشندگان است
هر سو فرشِ یاس و هراس گسترده و پردۂ اندوه و حسرت بر درها افتاده - ازینجا هویداست که تا
در مکان مکین نباشد گویا دلِ بے روح - و تنِ بی روان - و دماغِ بے ادراک - و چراغِ بی نور
و گلِ بے بو - و قلبِ بے سرور است - و از قافلۂ کلفت و لشکرِ نکبت و عسرت معمور - درین اثنا شخصی از
یارانِ دیرینه و مخلصانِ قدیمه نزد سیاحِ جهان نورد و کوه و هامون دیده و دریا مجالس و محافل
رسیده و ترسان ترسان و لرزان لرزان آمد و بگوش گفت که شنیدی - و بر حالِ خود و طائرِ غور و توجه را
بال کشا وی پرسید که چه ماجراست و چه قیامت پیش پاست گفت که غلان سهیم املاک و باغات
شما ارادہ مصمم دارد که بزودترین اوقات سخنان ترش و مناقشه آمیز و حکایات منازعه و کینه انگیز
بمیان آورده مرغِ روح را از قیدِ قفسِ هستی وا رهاند - و از استخوان بوسیده و عظمِ رمیله قلم راغ و
زغن و کرگس و شغال را سیری دهد و شعله جالۂ جوع ایشان را از خونِ لاله رنگ تو فرو نشاند - و از
خار وجودت صحن خانۂ زندگی را پاک سازد - و داغ بقا را از دامنِ هستی به آبِ خنجرِ خون آشام
بشوید - سیاح جهان بما استحرانه پرسید که موجب این خونریزی و فتنه گری چیست - و افروزنده گی
این نائرۂ کینه و حسد کیست - گفت که بعض سیمان تباه اندیشه را خوف است که زر آمدنی جاگیر از
خود از ما خواهد طلبید - و محاسبۂ جوی سالهای گذشته که چنین ما غیه یابت اراضیات و باغات
خواهد بود - و مطالبۂ زرِ واجبی خواهد نمود - و هم آمدنی او خوردیم و ریق کردیم و در قمر معده فرو بردیم
و لواے مالکانه در میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گلِ خودبینی و ملکیتِ خود بر شاخِ آرزو
شگفانیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشید و بر خود بید آسا بلرزید - و گفت که لاریب این کیان
سخت سپید کار و سفید چشم اند - و این ناپاکان سیاه اندیشه و ویران ده بدن بیرون سیخ
ایمان بر آفریدگارِ عالم و خشوع بر حق ندارند - و از ایشان اکثر روانه دین و هوس دوست و فی الطبع
هستند - و معبود ایشان کلوخ گران سنگ زرین است و غبار غله و خاشاک کشتِ محل الجواهر دیده
گینه اگین - این گروه و از درونِ اندیشه پیوسته طوافِ کعبۂ آرزو و آز را بدل ادا کنند و بر آستانۂ
قبلۂ حرص و هوا و لذائذ نفسانی سورجا بلانه و مجنونانه سر همی زنند آخر دلق پوشی گلیم سترا زگوش کردن

آن خرخشهٔ زندگی گسل پاتابهٔ سفر به پا کرد و جرس جهان نوردی بر کجی سیاحت نهاد باز ازان
کسی رویش ندید و آواز پایش نه شنید که کجا رفت و سراغش نیافت که از کدام راه همچو صبای سرتیز
بگذشت - همه کاروبار این زال سفید ابرو مبنی بر بی‌وفائی و بی‌آزرمی است - و جمله طمطراق
این وسوسه‌گاه دنیا دونا فریب محتوی بر دنائت و بی‌شرمی است - در عمان کون و فساد صدف
برگوهر مهر و وفا یافته نمی‌شود و بجای لآلی آبدار نهنگ خونخوار رو می‌نماید - و طیارهٔ انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات دائما در گرداب خراب است و شهد زهر همدردی و همان بر پستی پابند
خلاب انقلاب است - خار کینه در چمنستان سینهٔ ابنای روزگار فرو رفته و آتش بغض و حسد
در کانون اندرونهٔ یاران دورویه افروخته است بیت گریزنده از یار دورویه باش

براه صفا خار کینه مباش

حکایت شنیده‌ام که کسی از طلبای روشن رای بلند اندیشهٔ مدرسة العلوم علی گڈھ
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس وا در وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به فهم ما نمی‌آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی‌گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم می‌دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتب و فنون خوانانیده می‌شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتی در ذهن ما نمی‌گذرد - گاهی غنچهٔ تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی‌شگفد - آموزنده گفت نخستین حکایت مناقشه و کیفیت مباحثهٔ
بوم و عقاب باید شنید - و در فضای غور و تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لاینحل از رشتهٔ فهم وا خواهد شد و پردهٔ کوری و کم بصری از چهرهٔ عروس بینائی برخاسته خواهد گردید
و آن بحث برین منوال است که در کهنه ویرانهٔ بومی بود بیدار دانش ستوده بینش ذهنی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل بینه و براهین
ساطعه دران درج نمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی ندارد و از دریای خورشید هیچ
استنباط ضیا نمی‌کند و از انوار خداداد و لمعات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد این
قول نامعقول را به تسطیر دلائل واثقه و تقریر راسخه و نقار گوناگون و شهادت بوقلمون پایهٔ ثبوت
رسانید و ماه را شهنشاه شب ذی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شب را پیش خود خوانده گفتا.

همت خود بالحان خوش و صدای دلکش شنانید. و از صدای سیر و گواهی شان سنبل و گل
ساخت. و از جوشش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامعین را بنواخت و فرمود
که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمعی از انوار ایزدی است
و چراغ راه نمای اسرار آفریدگار عالم است اولیاء الله ازین نور با خالق اکبر همراز شده اند
و زاهدان درین مشکین سرادق با آفریدگار جهان در کشود عقدهٔ اسرار نهانی انبار گشتند
و بذریعهٔ درخشندگی حضرت ماه وخشور اکبر بر اوج معراج رسیدند و موسی بر کوه طور زیر
ضیای عالم افروز لوای پیغمبری را افراختند. در حقیقت چشمه ماه از دریای فردوس اجرا
یافته. و از نور شمع بهشت برین خانهٔ فیض را منور و روشن ساخته. و شعلهٔ خورشید بانگ
از جهنم جهان منور میزند. و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگر دوز
میزند. از نور قمر اشعهٔ مهر ایزدی هویداست و از ظهور مهرشان قهر الهی پیداست. مهر تابنده
سوزان است از تنور هاویه و تحقیق خورشید پرستان و شمس ستایان نمونهٔ صاعقه است
از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمهٔ آفرین و تحسین سرائیدند
و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون آن خبر این واقعه بگوش
سعادت نیوش حضرت عقاب رسید و تحریر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بسمع خود کما ینبغی بشنید
سخت برآشفت و نویسنده را از گفتار چنار و مشاهده باز فرمود. و همه چرند و پرند را نزد خود
خواند. و قلعهٔ شکایت در زمین تحریر بوم منحوس نیکو راند. و بر قلعهٔ کوهچه مانند سپید گویان
بایستاد و داد تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشست. و لآلی آبدار اندرز و نصایح در رشتهٔ بیان به
این نهج بسفت. که ای حاضران انجمن و ای باشندگان دشت و گلشن و ای سیاحان
کوه و هامون و ای بینندگان نیرنگ زمانهٔ بوقلمون نیکو میدانید که بوم شوم بسبب کوردلی و
سیاه درونی در کتاب خود نغمهٔ دلخراش و ساز ناموزون سرائید و خامه و قرطاس را
خون ناحق گردانید. و بدلائل رکیکه و براهین باطله می طرازد که ماه از چشمهٔ مفیض عام خورشید
جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شهنشاه شب

ضیاگستر سیدانند بدلائل واثقه وحجت صادقه بر روشن درونان پاک کیش وخرد پژوهان سعادت اندیش پیداست واز ماهی تا اوج ماه بر همه که ومه هویداست که قمر هیچمه گدایان سیاه کار در پردهٔ تیره شب از سرکار خورشید ریزه خوار انوار است وجمله کواکب وانجم یکی اندریوزه گران مائدهٔ اکرام پرتو خورشش آثار ست — آفریدگار عالم روز را که سرچشمهٔ جوش تنویر مهر است بخطاب وجعلنا النهار معاشًا یاد فرموده ورخشن تاج سروری ورزی آفرینی بر فرق او نهاده ومعاش موجب زندگی وبقای حیات همگی ذی روح وروان است واز سرمایهٔ خورشش معموری جهان وجهانیان ست. از لمعهٔ روشنی تیغ مهر دزد واز دزدی باز ماند ـ ومردم آزار دست تعدی وستم از خوف شعشعهٔ خورشید بر مظلومان وملهوفان دراز نکند ـ از فیض تابش مهر در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدائی گیرد ودر اوراق گل ورياحين الوان رنگارنگ از ضیای آفتاب شمع جلوه افروزی برافروزد ـ واز جوش عنایت وتلطف سلطان روز زرعت وکودکان روئیدگی از شکم خاک سر برآرد ـ وحلهٔ سبز بصارت افزا در بر کند وباز ازین سبز لباس برآمده صورت پختگی وبرنائی وخوشه آوری پذیرد وگرسنگان را سیر وسیری را پیرایه سازد ودر سینهٔ تاک سبز صهبای لاله رنگ حزن فرسا مسرت آفرین بخشد ـ واز جوش نشاط وگرمی انبساط غنچهٔ خاطر محزون را از نسیم تبسم بشگفاند معموری وآبادی این بازار کون وفساد از نور آفتاب است وجمله کواکب وماه خوشه چین وزله ربای خورشید جهانتاب است ـ وهمگی تابعان وآیین گریان بوم شوم ناتوان بین کور باطن ومعدوم البصر اند ـ از فرط ناتوان بینی ومزید کور خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند وبه تابش وپرتو او از آشوب چشمی وبیمار نظری دیده نمی کشایند ـ ای سامعین باتمکین نیکو بدانید که ماه هیچ اثر دریوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است ودست استنباط خویا او وگدائی او وامکا دراز ـ وجمله گفتار بوم لغو وبی پایه ـ وکیسهٔ آسودگی وبهبودگی از بضاعت نور خالی وبی مایه است ـ طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم نظر معدوم البصر نمی بیند که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکند بهمین نهج همچو شما عامیان خفته مغز کور اندیشه سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که انوار مدرسة العلوم چه نوع اند وچسان

شعاع جہان تابش بر صفحۂ گیتی شیوع می یابد وچہ طور ضیاے فیضش ایوان قلوب خدا پرستان
روشن و زیر زمین درخشاند ای مخاطب نادان تو کہ من ارباب الجنة است انہ گوش ہوش
باید شنید واز دیدہ دریافت عرش سیر باید دید کہ خواندگی دیگر مدارس ومکاتب صرف برای
اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام والاقتدار است۔ و تعلیم یافتہ مدارس دیگر خرمی است
بارکش روزگار و نیست ہمہ بردار ز خمی پشت جدا می وش سراپا نخوت آتما غرور کیش نکبت آگین
رذالت اندیش۔ کتب چند ضروری و لابدی خواندن می وانند۔ وخود را بزعم استکبار ملک
العلما پندارند۔ ومثال اینہا ہمچو فیل مرغ است اگر بار پرستش نہند بگوید کہ من مرغ ام بار نمی کشم
واگر خواہند کہ کبابش بر سیخ آہنی کشند بفریاد آید کہ من فیل ام از کباب ساختن مارا
معذور باید داشت۔ و یکی از نواذ زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حمائل
اخلاق زیب گردن نکردہ و از شمائل نیکو نہ پیمودہ و بوئی از گل حسن کرداری نہ شنیدہ
و جلوہ شاہد جمال صفاے طینت و شستگی طبیعت از دیدۂ وہم و قیاس ہم ندیدہ و داستان
اولوالعزمی و بلند حوصلگی از سمع ہوش نشنیدہ و کسوت دور اندیشی و علو ہمتی گاہی نپوشیدہ
درندگانند مردم صورت و پرندگانند وحوش سیرت از جناح انسانیت بر اوج حسن اخلاق
نہ پرند و بازوے شرافت وسعادت در ہواے لطافت نکشایند۔ و طالب علمان
مدرسۃ العلوم در آموختن بر نہاد بندہاے قانون و خواندن بر بست آسمانی از جوش دلی و خروش
باطنی و جذب درونی و جنبش طبعی پیوستہ معروف اند و در عشق تحصیل لیلاے علوم متکونہ
و فنون متلونہ قیس آسا بدل مشغوف درین مدرسہ عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی بپایہ
و عام قومی ہمدردی و حب ہم نوعی را کہ شیوہ دستوران پاک و طریقۂ پیغمبران تقدس ادراک
است محبوب دارند۔ و ہر علمی و فنی کہ میخوانند کما حقہ می خوانند۔ و بہ جملہ غوامض و رموز
پنہانی آن علم آگہی کماہی برند و موکاہ ہر علم و کلامی ہر فن باز غند۔ و از مذاق ہر گونہ علوم
و فنون چاشنی یابند۔ کسیکہ ازین گروہ بمعبد رود عابد و زاہد و شیخ وقت است و اگر
بدربار شاہی گام فرساید ستودہ قائمداران سلطنت است و اگر خامہ بدست گیرد گوہر
ابدار خوش رنگ مضامین دلچسپ آفرین جز از صدف سینہ برآوردہ آویزۂ گوش عظما و حکما

سازد و دامن قرطاس سیگون را از جواهر زواهر آبدار و نصایح رشک معدن و خزائن
فرماید اگر بر زین اسپ جلوه افروز بود و شهسوار نبردگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هژبر
خونین چنگال و مار از دشمن برآرد - طالب علمان مدرسة العلوم در انجاح کار دینی و دنیوی
ید طولی دارند - و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن
ادراک هستند اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع سنجیدگی و بضاعت
شایستگی را بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هر گونه انسانیت و حسن طینت فراخ شد
وسطح دنیا را از رهنمائی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و همه را
دوراندیشی و بلند همگالی بر بساط دانش و فرزانگی بازند و در اندک خوض و ادنی توجه انگارند
که این متاع سزاوار فلان دیار است این را به فلان راه دشوار گذار باید رسانید و فلان
اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از سر دریا
گوهر سود می برآرند - و از هر دکان جنس آسودگی بدست فراهم آرند این همه خوبیها تعلیم و تربیت
مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان عزیمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشتهٔ مقصود بناخن علمی لیاقت بکشاید و چون در جزائر فرنگستان لوای سیاحت
برافرازد بلبلان انگلشی جواهر زواهر فصاحت و بلاغت فرا نماید و چراغ درخشان بزم عزت
و مباهات شود اگر در میدان فارس اشهب عزم را بدواند یکی از فصحای آن دیار شمرده آید بهر حال
طلبه این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجائیکه گام فرسایند در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسة العلوم ساز تقریر دلپذیر بنواخت و در دهٔ سامعین را از قند گفتگوی شیرین کام بساخت سال
مجذوب و جا ها هیچ هیچ پا بگل بوده راه خود گرفت در جمله مدارس تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار
بیهوده و حصن حصین تهذیب و مشرب را هر گونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزگاری پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار دارین آید و راه
کونین فرا نماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعض تاجداران آفاق گیر در ملک مقبوضهٔ خود گلشن

علم و فضل و چمن اخلاق و هنر و گلستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تهذیب و ایجاد بوقلمون را از آبیاری [illegible]
جهد و کوشش و ترشحات سحاب دانش و منش سرسبز و ریان دارند و چراغ ترقی علوم متلونه و شمع
افروختهٔ فنون متکونه در ایوان سلطنت عام بیفروزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه
و مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرشناسی و کلاه آبرو افزائی بنوازند و مردمک دیدهٔ اعزاز
و مباهات پندارند و بعضی داوران سریرنشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
موجب زوال اقبال و باعث نزول ادبار و نکبت پنداشته رواج دادن نمی توانند و در
گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکمای دیگر اقوام را کساد
بازار مملکت خویش انگارند و عام رعایا را اجازت اندک تحصیل که چون سفیدی بر ماش و اندر خرمنی دانه
و از دریا قطره و از تل ریگ ذره باشد نمی دهند از این هنر دور زده بادشاهان ذی جاه بر راستی
و درستی کیست آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست دانشمند روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
عام علم و فضل را شایع میکنند و نخل جهل و کوری علمی را قلع و قمع می سازند ایشان در حقیقت خار از
سطح عالم می پردازند و گلزار دماغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریدگار عالم
جوهر شرافت و نجابت و لمعهٔ لطافت و سعادت نهاده و الواب هوشمندی و فیروزی بر رو گشاده
و از علم دوست ریاض سلطنت و گلزار اهبت را ترشحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نضارت جاوید و شادابی
دائمی می خواهد و از زنگار زنگ ریاحین و گوناگون شگوفه و گل معموری بی زوال تازگی می بخشند دیدهٔ
عامیان و چشم جاهلان را از کحل الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می نماید و خمار
خیرگی و درد شوخ چشمی و غبار بی حیائی دور میسازد و از همین روشنی دو دو بینی سارقان و رهزنان
از راه بدطینتی برگردیده در گلشن آباد حرفه و پیشه چراغ معیشت برافروزند و از شغل تجارت
و زراعت سرمایهٔ عیش و عشرت اندوزند سرگشتگان دشت تاریکی را برهنمائی علم و فضل شارستان
سراپا نور تهذیب و شائستگی می آرد و از خاک ذلت و فرومایگی برداشته بر مسند عزت و شوکت
می نشانند و گرد ادبار و نکبت از چهرهٔ اقبال می شویند و آفتاب وار از تابش حسن خلقی و سخاوت
و دروغ در بزم مردمی و فراخ حوصلگی می درخشانند و خار بغاوت و شقاوت ببرکت عام تعلیم از کشت
قلوب جاهلیات برکنده شود و چمن خوش فضای سجیهٔ رضیه در نهاد بندگان ایزدی شگفته و خندان

گردد و آنکه دولت تعمیم علوم را همچو نور مهر عام نمیکند و بهار تحصیل فنون متلونه را برای گل چینستان
جهان و جهانیان نمی پسندد بخیل الطبع رذیل الوضع است از دنارت طبیعی و رذالت
فطری همی اندیشد که مبادا گروه زیرکان و دانشمندان و برلبست خوانان و به نهاد دانان فراهم
آمده براه دانشمندی و روشن درونی زمام ملک داری از دست تملک ما برباید و بدلائل بینه و
براهین ساطعه و حجج قاطعه زبان نطق را لال سازد و اینچنین شوریده توهمات و تیره تفکرات از
مردم سگال و خام خیالی است منع شیرین عام تعلیم کر بزبان داد و رونق باشد جاری کردن
کشت زار امن مهر ورزی را سیراب ریان نمودن است و سرمایهٔ اولوالعزمی و بلند اقبالی اندوختن
شمع عام تعلیم را از بزم مملکت برداشتن دیده و دانسته طیلسان ظلمت و پردهٔ تاریکی بر روی
اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور بینائی فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
ربودن و مثل کوری و بی بصری در دیده بلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
و نسق جهانداری و فرمان روائی از رونق عام تعلیم و لمعهٔ تیغ سیاست و عام مشغلهٔ تجارت
و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی جمله برایا و خلقت است پاسبان هوا خواه
مملکت و حکومت فراهمی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پژوهان است سلطنتی که از این
ردهٔ آسمان پایهٔ هما سایه خالی است دائما پای لوس او نکبت و بد اقبالی است عام تعلیم همچو ابر در
حق گلزار است که از بارندگیش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جملهٔ تفسیدگان نباتات
و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشد دیوار گلی و رنگ آمیز و ایوان سقف
کهنه و بوسیده هرگز نخواهد که سحاب آب چبارد و و بانهٔ بحر رحمت ایزدی فراخ و وسیع گردد و آن
خیره رای شپر چشم نپسندد که از که تا مه عالم با عمل بود و خوی عام تعلیم دشت خشک و کوره
گرم دنیا را مانند صفحهٔ بحر با فن نعیم معطر و سر سبز سازد پایندگی سلطنت در عام تهذیب و ترتیب است
و دور فراوانی علم و هنر مملکت را استحکام دائمی و فروغ مداومت است جهاندار دانش پژوه خردمند
آنست که از جاروب سیاست صحن سلطنت و ابهت را از خاشاک نفاق و دو روئی پاک
دارد و خار جهالت و رذالت را در خیابان جهانداری افتادن ندهد و تیغ قهر ایزدی را در پردهٔ
زنگ نگذارد و باران عدالت و کرم را به زراعت نضارت بخش تالیف القلوب جهانیان در

بیار و دگرده خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انگارد و همه بندگان ایزدی
مختلف المشارب را امانت الهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته بر سفینهٔ مساوات نشاندن از
لمعهٔ خنجر عدل و احسان ظلمت ظلم و اعتساف وسعت نه پذیرد و خار ناهنجار بدنظمی و بغاوت در
سیاه گردانی زمین فرخی و فراخ بختی بالیدگی نگیرد و چراغ ایوان جهانداری زراعت و تجارت
و علم و هنر است و آرایش آن و از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دیار و کشور است

نظم

عام تعلیم است باغ جان فزا	خاص تعلیم است داغ جا بگزا
عام تعلیم است ابر رحمتی	خاص تعلیم است برق تشنگی
عام تعلیم است دریای کرم	خاص تعلیم است دردی چند از الم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است از تنگدستیها
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است تیر جان ربا

بر هشیاران باریک بین هویدا ست که در سلطنتی که در رواج عام تعلیم نیست چشم زدن
و اندک تحت یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام برابایا خاموش شود
و ایاغ صهبای فرمانروائی و جاه و شکوهی از دست ساقی خوش طلعت نیکو طالع فرو افتد لیسا
تاج کلاهان و ارکان دولت به سبب ورزیدن خاص تعلیم زمام ملک و ارضی از دست تملک
فرو گذاشتند و از او رنگ آرائی به طرفة العین بر خاک گدائی گو افتادند و عام تعلیم نهال
موانست را بالیدگی و خار مباینت را افسردگی دهد و جمال مرافقت و مجالست را روشنی و طلعت
مباعدت را تاریکی بخشند

حکایت از واقف شکوهی پرسیدند که همین زندگی طلبه در سکونت مدرسه منحصر بکدام طریق
است و انشراح خاطر و ابتسام ریاحین طبع نازک شان به اهتزاز کدامی صبا مربوط است فرمودند
بجوابش طوطی مقال ابدین شیرین ادای مترنم ساخت و عروس سمع سامعین را به زیور تقریر
بی بها بدین نهج مزین فرمود که ایام طالب علمی و اوان تحصیل فضل و هنر بیکم از گرامی عطایای
ایزدی و ستوده افضال و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعمای الیمه و بهره از انشا طو انبساط

نوشیروانان پاک سرشت شمردن واین دلبستان را آموزکده را بهار چمنستان خوش اقبالی وهمایون
چمنگاه فیض تیج جابی پنداشتن است جلسه باهمی طلبه با همسران وهمسنان جلوه خرمی هر گلزار
رنگ و بوئی دیگر است پیش نظر می آرد و از طبائع و شمائل و مرآت فطرت و خصائل چهرهٔ زیبا
رنگارنگ گردار منظر دل پسند افزایان دخیالات و افهام بهر لحظه مرئی میشود و پیوسته دیدن
اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گرا وشنیدن دلاویز بحث و تکرار علمی بنور افزودن دانش افزا
غبار نادانی و جهل بشری را از سطح سینه می رباید و شمع خرمی تحقیقات و معلومات کونی و آلهی
در کوشک سینه می افروزد و صحبت باهمی طلبه نشهٔ می خوش دلی و فراخ حوصلگی است که هر دم
از جدید مینای نطق و تکلم تازه آب گل رنگ تقریر در ساتگین گوش اندر زنیوش می ریزد و جلسه نشین
در مدرسی سرور بی خمار است کشتوا تر از ریاض سینه کینه همی خیزد این مبارک وقت آنست که
استادان همه دان کمربسته هر دم برای تعلیم خادمانه حاضر و محافظان فرشته طینت دانا سوی
جمال کردار و شمائل همچو نگین ناظر و همنشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است و سموم نامرادی
و هوای مخالف ازین گلشن جاوید بهار مفقود است سحاب تلطفات بزرگان و خدارسیدگان
پیاپی دربار بدن و دو چند تعطفات معلمان از سطح خیال هر دم بالیدن است این وقتی ست
نمونه از فردوس برین سراسر فرخندگی و فیروزی آگین نه تراق خزان را در آن راه نه لوم شوم
سود فکری و تباه اندیشگی را بار آور و دستگاه خس و خاشاک اندوه و حزن در درون را نگهبانان
پاک درون از چار روی حسن تدبیری و بلند سگالی از دور می ربایند و از هر جانب نغز فسحه
دلگشا همچو دیدهٔ صاحب نظران برای رسیدن هوای انشراح بخش شگفتگی افزا بشاشت انگیز
لطافت آمود بر روی دلهای کشاینده [illegible] نشین مسرت که طالب علم را در مدرسه است
عمر فد الحال و فارغ البال و از بار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
رنجیدن گرانی بار گردن مربیان و پرورش کنندگان است خاطر کودکان ازین او باریم
تا فرجام پاک تر از رخسار خوبان و خوش تر و یافت و همی نزهت و انبساط یاد بودن جانهای
ودرستی و آراستگی فهمید و عبور بر غوامض علمیه و دانستن رموز حکمیه به اعانت و رهنمائی معلمان
حاضرباش و رهبری آوران است سوی خرمی و بشاشت تندرستی جسمانی و صلاحیت روحانی

که از دوا می داوید در خوض کامل بزرشکان علمی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
دولت صحت جمله عقول عشره و قوای حسیه صحیح و سالم باشند و طائر فهم و ادراک انسان اوج گرامی پرواز آ
لطافت و نظافت حسن اخلاق و تهذیب دلاویز شوند چاره‌ای خوشنودی زر و نقد دادن که امری مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اجتناب ورزیدن از مجالست و مصاحبت مردم پلید طبعان کثیف وضع و جاهل و
کاهل و دنی خیره و محترز بودن از زمره بازاریان یاوه سرای بی آبرو است که صحبت جهلا آسیاه کردار
سنگ راه پای حصول مقاصد و مآرب است و سخت باز دارند و بلندپروازی اوج تهذیب
و شایستگی و حسن مطالب است و صحبت بی هنران کج طینت بحق طلبه بمنزله سم قاتل است و تفکه
در مجالست و مؤانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است تخمی سرمایه انبساط و مسرت
دلی طلبه را همچو دو و حکر نو رسیده بنداشتن و در ریاض نو کاشته انگاشتن است به نهجیکه جمعیت این
نونهاده را از لطمه صرصر حادثه گرها و باد تند و برق و ژاله و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه را
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان خرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدابیر
مستحسنه طبائع مختلفه و اوضاع متباینه را سرسبز و ریان داشتن و حسب رجحان طبیعت موافق
قوت آخذه و برداشت فهم و ذهن و خواهش استفاده تعلیم دادن است و خلاف طبع
طلبه تعلیم فرمودن اسپ را از دو بار رفتن آموختن است و عندلیب خوش آواز را به همسایه
گربه جوزین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر متعلمان در مجالست و مصاحبت
معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که او از کمال علمی و استعداد کماحقه رموز دقیقه علمیه و
حکمیه را به تقریر شایسته و طرز بایسته ذهن نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سحر گزین معانی بلند را بر لوح مدرکه ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس جهر بخ و مرنجان جلیس خاموش هزار بیان و ناصح دردمند شیرین مقال و رهنمای
راه راست و گره کشای هر مشکل رفیق خلیق ارشمند دل منزه از کینه و حسد و شفیق سعادت آگین
لطف فرمای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استمداد
جویند و در میدان مطالعه کتاب اشهب برق طبع را بجهانند و صید علوی معانی از خدنگ
خوض و تعمق فکر و اندیشه اتمام میسر بدست آرند و عبیا ذهن را بفر مائیده که دام باریک بینی

و دشوارپسندی به نهجی نگاشته‌اند که طائران عرش پرواز مضامین عالیه به قفس حافظه درآیند و انمه
تیراندیشه هر شان دقایق حکمیه را آشکار سازند و از قلزم سطور کتب و صدف حروف گوهرهای
بی‌بهای آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فراهم کنند و در بازار نشاط و انبساط
بیکران نام آوری دکان هرنمائی بگشایند و از تماشای شان جوهریان کامل العیار سنجیده محک
معانی دوست باهنر جوهرپسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کوکب ظلمت زدای
ضیاافزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را رایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایوان آبرو را در راه حرامیان لهو
و لعب نشانه نهاد این وقت گرامی چه هر کیسهٔ زندگی است او را محفوظ از خواهشات لذائذ
جسمی باید داشت و هر نفس متاع گران و سرمایهٔ بیکران باید انگاشت وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتار دم را نعمت عظمی دانند و صحبت باهمی همدرسان را هوای
گلزار زندگی شگفتگی افزا انگارند و ضیافت بخش شناسند هنگام طالب علمی و هم درسی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشاشت انجام گلشن بی‌خار است و این
مجالست و مصاحبت ابریست رحمت بار که از هر قطرهٔ او هزاران هزار چمنستان مسرت
آگین همی شگفند و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خندد و پیداست که دانی
گل خلاف موسم نه شگفد و نخل در غیر زمان بار نه آرد کسیکه هنگام اقامت مدرسه را نعمت آزردی
نه شمرد در هزاران هزار افسوس و حسرت هیهات کنان بمیرد و چون این وقت خوانندگی رایگان
گذشت ساعت آرام و آسایش به سنگ ناکامی بشکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در مدرسه
منحصر در داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را بحصول امور پسندیده و سنجیده درست و مألوف
بودن اعضای بدنی و فراهمی اسباب معیشت و مهیا نمودن سامان سعادت و تحصیلات
حمیده و گزیده است از هر نیرو کار شده که گیرد و سنگ بیند بیهوده گردی و لهو پسندی از خاک ذلت
بغلطیند منچنید از باصره خدمت کتاب بینی و از حسن ذکا کار دقائق فهمی بستند و حافظه را
بیدار دارد که جمله مضامین علمیه و رموز حکمیه را امینانه نگاه دارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
باطل و صادق گوهرشناسائی از دست تمیز و شایستگی فرو نه اندازد و نفس اماره را در خانه

فرمان عقل و در رهین داشتن و لابه گری او را از مهمن صعب پنداشتن است و درین امر سخن دیگر هم
شنیدنی و گوش بر پهلویش نهادنی است یعنی عقول عشره طلبه را بکار گزیده و بشغل ستوده داشتن
باختیار ایشان نیست چرا که دوحهٔ قوای ایشان نودمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است
این نونهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و محنت و صداقت و صد آفت به سبب
ناتجربه کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش هر دو حصه نیروی جسمانی بدست قدرت خود
ندارند جوشش کودکی و خروشش صبی پیوسته اشهب طبائع را در میدان جودت و تموّج مهمیز می سازد
و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطرشکن می اندازد به این نظر چه ضرور است که حکیمی
دانشمند و عالمی ذی خرد ارجمند اندازهٔ عادات و خصائل و شمائل طلبه را بمیزان قیاس خود بسنجد و طرز
و روش فراج رجحان اندرونی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلو میزند اگر چه جوهر سعادت
بر تیغ طبع از عطیات ایزدی و جبلی است و میلان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
و را انعمت عقلی و رحمت کبری پنداشته هر دو یک دیده مباهات جاده و هر گونه تعلیم علوم
دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش انتابش نور گزیدگی و پسندیدگی عاری است
و کثافت رذالت جوشش بهیمی بر آن طاری است او را دائماً در زنجیر حفاظت و حصن حصین
نگرانی دارد و عادات ناستوده را خر بسنبر کشت خار پنداشته کلال پیر غضب و سخت گیر نگرانی
و حراست به نیچی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن
نگهداشت دزدانه و اسیرانه مقید هستم چونکه دائمی باز پرس و دار و گیر هر لحظه صهبای
ولی انشراح را بکدورت سرکه آگین می سازد و نسیم دل کشا را بسموم غم و ملال مبدل میگردانند لهذا لابد
است که حافظان مدرسه لوازم اهتزاز نسیم انبساط و ابتسام غنچهٔ خوش نسیم نشاط به تقدیم رسانند
تا گلبن نیکو معاونت و استعداد در پرورش و شادابی ریاض خرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
در چمنستان دیدهٔ تماشائیان بخندد

حکایت دو دانشمند باهم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بوتهٔ تکرار بر افروختند یکی میگفت
که در حکومت دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زمانه و
انقلاب روزگار رونق و نیروی لشکر است کسیکه ریاض خوش بهار فرحت بخش دلکشای دولت

و حکومت شاداب و ریان دارد آورده‌اند از اثمار خوش ذائقهٔ زندگی کام و دهان را شیرین
پندارد و هرچه در دلش آید صهبا سازد و جائیکه خواهد چیده نشاط در بزم خوشدلگی برپا کند و دولت و حکومت
طائر عیش را جناح تیز پرواز است و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیز گیر شهباز است
دولتمند هر ویرانه را گلزار و هر گلزار را رشک فردوس نماید و آنچه کند زر کند خواستگار او همه گروه انسانی
در جمله طبقات زمینی و آسمانی اند قلوب عوام را بزنجیر فرمان خود بکشد و آستانهٔ درگاهش سجده گاه
خلق الله قرار دهد گره لاینحل از رشتهٔ حاجات به ناخن زر کشوده گردد و کوه تفکر و تردد از دل کند
در پست مغربی کافته کند پدیده شود و زر و حکومت کعبهٔ آرزوی همه جهان و جهانیانست و قبلهٔ تمنای جن
و انسان است اهل زر حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات هستند و برکت
جود و اکرامش کلید خزینهٔ بهبودی و آسودگی کل کائنات است کاشانهٔ او بلند و شان او ارفع
و ارجمند آفتاب خواهشات بر آسمان آرزو درخشان و نیر اقبال یعنی بر فلک حکم و رجحان خاطر
نور افشان است مال و زر کشتی بی طوفان دریای حیات است قول و رای اهل دول را
در هر دل پایهٔ بلند و منزلت و ثبات است زر را فرمانروائی هر دیار و دلهای مردمان است
(ای برای زر را)
و مطیع حکمش همه زمین و زمان و تیغش از هر سو سپر و دشمنش از خوف تیغ شها است زیر دیده
ارباب دنیا و حشم و دولت پسندان دائما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
طبقات انام و ناصیهٔ آفتاب تاب گروه خاص و عوام بر غاشیهٔ حکمش همچو کمان خمیده
و سایان هستند فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم تپید
و سر از جیب تفکر بر آورده مانند باز بر تیز چنگال بپیچید و صهبای جواب سوال حریف را
در ایاغ بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین نهج افراخت که ای
دشمن دانش و فرهنگ و ای لا العقل فهم ننگ اینهمه که گفتی و به بیهوده سرائی دماغ سامعین
خوردی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سگانه عوعو تو خاطر شکن
و ناپاک است اکنون از گوش هوش دانش نیوش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام ارضی
مرکب است و ناوه که اجرام فلکی برو غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی درو کمتر
و در اجرام فلکی صانع حقیقی نیروی فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلیت او

مادهٔ انفعال تعبیر فرموده هر شیء که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
هر که اثر فعل خود بر شیء دیگر رساند و او را متأثر سازد او فاعل است و فاعل همه وقت و همه آوان
ذی طاقت و پرزور از مفعول باشد و منفعل دائماً مطیع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
تاج مکلل فاعلیت بخشیده و عروس دولت و حشمت را از زیور خوشنما ابلهٔ فریب مفعولیت پوشانیده
در فهم دانشمندی نگنجد که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرمایانه متأثر نماید وجود
دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرفة العین پاره پاره
دنابود گردد سایه ایست از آبای علوی هر سمتیکه آبای علوی یعنی ستارگان حرکت میکنند
سایهٔ شان هم همراه او شان است ظل پیوسته تابع اصل خود است جائیکه اصلش میرود
سایه نیز عقبش می دود کسیکه دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور گوید گویا از ریگ روان
روغن همی کشد و در راه پرآب و خلاب اشهب دوانیدن و در چوبستان تنگ و دشوار گزار
ارابه راندن می خواهد او از منهل شیرین فهم و ادراک لب تر نکرده و از نخل دانش و بینش
ثمر فراخ حوصلگی و دوربینی و بلند سگالی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
و هر چیز که محصور میان دو فنا است او را حیات نیست خلعت دولت بمنزلهٔ لباس بر بدن است
و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
خط بر کشند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیله مو به طرفة العین امیر شایسته خو
گردد وقتیکه آن اسباب از میان برخیزد و معدوم گردد امیر با مدار در چشم زدن گدای کاسه لیس
و مفلس دریوزه گر شود از اینجاست که دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور شمردن خاک لیت
و غبار نافهمی در دیدهٔ خرد جهان بین پست و بلند شناس انداختن است و سند ابلهی فریب کوتاه بینی
دنا توان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جاه مندی از تیر رسی دولت و حکومت گرامی
گردش آسمانی و حادثات زمانی را باز داشته باشد و رفتار پرکار زمانه را از دست زورمندی دولت
و حکومت بند کرده باشد پیداست که چون در هوا تعفن آید و امراض مهلکه انتشار یابد و
گروه ذی حیات را بیمار سازد و همه جانداران را نگو مرگ نشاند هما تا اهل زر بنجه منفعل
و اثر پذیر شدن هیچ نتواند کرد و مثل گدای دریوزه گر گوهر جان از کیسهٔ هستی فرو ریزد

وغیر از آه و دود نمناک از تنور و آتش خیز می نه خیزد و طوفان صرصر و سیلاب عیان را هیچ زر و از
به زور زر و حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ شهسوار میدان تمول عقلی آرزو را خلاف رفتار
زمانه پویانیدن و جهانیدن نتواند از آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نرد مقاومت و مساوات نه بازد و در دوران مهمات
آسمانی و امورات انجمی دست استبداد و بسالت نه زند دولت را یکے از آلات حاجت روائی
و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
خادم فرمان گزین باید انگاشت دولت و بضاعت در حقیقت مرکب بارکش است که احمال اثقال
هوای جسمانی و لذائذ نفسانی را تا کاروان سرای مقصود رساند و در دیار کامرانی در اقلیم
حسن زندگانی با راحت و شادمانی بر اورنگ خرمی نشاند هر که بے سواری غنی مالی بضاعتی
و بے پایگی راه پر خوف و خطرناک هستی را پیاده و پا پیماید او را دزدان افلاس و قطاع الطریقان
هر گونه یاس و هراس در گو تاریک ناکامی و نافرجامی به انواع تدبیر و نگونساری اندازد
و از گرد غبار ملال و احزان و هموم جان خراش و غموم نمک پاش چهرهٔ عروس روح و روان را
منغص و مکدر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی گشاید در اینجا دیدهٔ تعقل و چشم ادراک
نیکو باید کشود و در راه خوض و تامل را از پاے دوربینی و خرد پژوهی باید پیمود که متاع دنیا و
فروغ حکومت همچو گل شگفته در باغ و چراغ افروخته در ایوان است که بنیاد دیوار
پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است یکے در هفته عشره از شاخ شادابی
و اداوج اغصان شگفتگی و بهار افزائی پژمرده و افسرده شده فرو ریزد و دیگری از اندک
جنبش باد مخالف خاموش گردد برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فریفته بودن
از کوری خرد و بے پروازی طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیز رفتار
زمانه را به کسے نهج بستن و باز داشتن نتواند و گردش دور دوار را از رسن فرمان
و حبل المتین ذمی وجاهت بضاعت باز گردانیدن نتواند هر که خلاف رفتار زمانه گامی
بر راه خود بینی و خویشتن انگاری فرساید پاے نازنین خود را از ریزهٔ الماس بدبختی و
خار صعوبت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکلل دولتمندی از تارک اقبال

در کشیده پارهٔ گلیم بوسیده و دلق کهنهٔ هزار پیوند گدائی و دریوزه گری بر دوشش آبرو
در انداز و کسیکه سنگ برادر رفتار زمانه بخیال مسند و گردن گردش او انداز و به زوری از آن سنگ
پایش جنبان بر شکوخار که شکیبوسه او هم کسے نه شنود و جا هند یکه از کوری خرد خلاف طرز
وقت رفته به طرفة العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال بندی برآمده
به بشیشه ناز نا فرجامی بیفتد است مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکم الحاکمین و رب العالمین
کسے باز ندارد گدا می دولتمند زمام عنان تیز رو فلک ابدست حکومت نگیرد کسے را مجال نیست که پویه دوش را
بند گرداند و عنان اشهب نظر رفتارش را منع سازد ای مخاطب ازین خیال خام باز آ و مخه
دماغ را از چنین توهمات لا یعنی نیکو به پرداز ورنه در جرگهٔ مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهد شد
و از طبقهٔ خردوران بیدار درون و دور خواهند کرد از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل معترض
سکوت را بزنجیر نطق و ذریعهٔ دست نگاری از پنجهٔ سخت بحث و گفتگو چست بنداشته و بار دستار
و جبه بر سر بر داشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسلهٔ تقریر از کار د همت
بگسیخت بر دشخوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین مبرهن و هویداست
که گردش دور دوار تیغ قاطع است که روی دولتمند و مستمندانه شناسد و باد تند هست که شمع
بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد هر که پیش آید منطفی سازد و از آتش سوزان تر هست
و از طوفان عمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک مذلت و حرمان بر داشته بر تخت کامرانی
و تونگری می نشاند دست قدرت او کسے نگیرد و اگر جا هند را از اورنگ عظمت و تبختر فرو کشیده
در وادی نامرادی مانند باد نوروان بگرداند نفسی پیش او مجال دم زدن ندارد از آغاز
آفرینش تا این دم بسا نامداران و دولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه هلاک
شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از بطنهٔ دور دوار پنهان بگوشهٔ خاک شدند در همین پنج
وششش نه و نه که سیزدهم ماه مارچ سنه ۱۸۸۱ع است زار روس از جملهٔ دشمن جام قتل نوشید و کسوت
گلرنگ مرگ ناگهانی پوشید و شوکت و صولت او هیچ کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی را نوع
مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلاف رفتار زمانه گامے نه فرساید و راهے که زمانه
نه پسندد و نه رود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکشی امواج

قیامت خیز برگ کاه را چه نیروست که با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تاب است
که با صرصر تند محشر انتما روی مقابله آرد و زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
بطوریکه خواهد آن سلسله را بگرداند قضا و قدر را به گردش روزگار روشناس کرده اند
و انقلاب زمانه را قضا و قدر نام نهاده اگرچه آفریدگار این وسوسه گاه بزور پنجهٔ قدرت کاملهٔ
خود سلسلهٔ کائنات را زیر و زبر کردن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
او مسبب الاسباب حقیقی است بی ایجاد سبب کاری نه فرماید باران بی ابر نبارد و پرتو مهر درخشان
وقوع نیابد کسی ندید که کدامی دولتمند بزور زر و حکومت باران ببارید و کشت آرزو را سبز
گردانید ایزد توانا مالک الملک است هرچه خواهد بکند و هر نقشی که خواهد بر صفحهٔ تکوین بکشد

والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیدهٔ صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت آت
زمانهٔ صعب و عنود دامن آسودگی و فلاح از دگرگونی بخت بزیر سنگ آمد چون از چشم عبرت
دیدم که آسمان بر ما سوراخ شد و آستان بر جفاست ناچار آتش زیر پا بوده گلزمین [illegible] را
وطن مصنف ۱۲
گذاشتم و ارمغان سفر بر کمر بستم و پا تا به غربت در پا کشیدم آز عمرانات رو گردانیده گام فرسای
هامون مسافرت گردیدم و از کشارستان برآمده بکوهستان گرائیدم وقت نصف النهار بکلبهٔ
درویش پاک درون آفتاب سیما فرشته سیرت فرا رسیدم دیدم که درویش از نزول مهمان خلیلی دل شاد
و محظوظ شد و بزرگانه و کریمانه ساز مهمان نوازی و مسافرپروری ارکمانچهٔ مهر قلبی بنواخت و
به انواع اعطاف و الطاف نغمهٔ محبت و خوش خلقی سرائید براه کرم پرسید که از کجا می آئی
و کجا میروی من آنچه از مصعب گردش بخت نافرجام خود خوانده‌ام و داستانی از کتاب پریشانی
و نحوست طالع خویش راندم درویش آفتاب سیما فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
مگذار و تخم هوا و هوس در مزرع آرزو مکار چرا که پیش از وقت و بیش از قسمت نمیرسد و گل تمنا
خلاف بهار روآوان نمی شگفد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزد در هر جا خواهد رسید
و چیزی که بروز ازل قسام حقیقی نه نوشته از آن هیچ بهره نخواهد یافت در بدر گردیدن باد بدست
و مهتاب بگز پیمودن است و پیمانهٔ آبرو و شیشهٔ آزرم و حمیت بر سنگ مذلت زدن است و خاک ذلت

وخواری بر فرق فر خداداد ریختن و تیغ انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفته‌ای
درویش سفر را وسیلهٔ ظفر گفته اند و در پردهٔ سفر رنگارنگ اسرار قدرت ایزدی بی همتا نهفته اند
رهنوردان را روزی تازه و تفرج بی اندازه هر روز دست می دهد و از فیض صحبت مردمان
هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و آن نقد دادید آفرینش خالق بیچون که سرمایهٔ فرزانگی
و ادراک و ضروری دانش و بینش است پر می شود گلی که بیرون از گلشن رفت جای تمکن بر دستار
خوش رویان یافت و شمعی از جهان افروزی و بهروزی در انجمن فراست و فطانت یافت به یمن
سفر موسی علیه السلام لباس نبوت پاک کلیم اللهی از خلعت خانهٔ فیض الهی پوشید و حضرت ختم رسل پاک
از برکت سفر بر اوج معراج به اعزاز و امتیاز تمام خرامید و یوسف وارث سلطنت و جهانبانی گردید
و آفتاب با تیغ و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازرگان به برکت دشت گردی بر آسمان حصول مرام انجم
درخشید تا لعل بی بها در کان است کمتر از سنگ است و تا گوهر در شکم صدف است همچو خزف فرومایه
و بی رنگ است تا ثمر بر درخت است طعمهٔ کرمان و طایران است و تا تیغ در لباس نیام نهفته است
همپایهٔ مورچه در زنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانهٔ عزلت بر آمد و پا به بازار نهاد
داد بی بهائی و بلندنامی بداد و چون ثمر از وطن شاخ جدا شد بر مائدهٔ شاهان جهان ستان
رسید و بیرون رفتن تیغ از خانهٔ نیام بین انامل کلید نصرت و فیروزی اقالیم گوناگون بوسیدن
کاروان تا خاک راه منازل کوه و بیابان نخورد کوکب آمال و آرزوی او بر افلاک تیغ و کامیابی
نه درخشید کواکب چون از برجی به برجی سفر نمود از گلگونهٔ تاثیرات رنگارنگ چهرهٔ نورانی نمود
و از مشعل اثر خود گرد ظلمات از صحن کائنات بزدود درویش گفت آنچه گفتی نیک شنودم و به غیر سخن
فرا رسیدم آنهمه که گوهر تابیده در سلک بیان سفتی بحق فراخ دستان و جاهمندان و مایه‌داران
و اهل بضاعت است و مفلسان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب سقر افتادن است
و در بادیه پیمائی فقیر تنگ مایه آبله بجگر و زخم به سینه و خار بدل دائما دارد کسی جا او را یاری
و غمخواری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جائیکه میرود همچو سگ ناپاک
او را میرانند و از سنگ ملامت و طعن میزنند و کسی بر سفرهٔ کرم و عطا جا نمی دهد و شیرینی از خردنی
او را نه بخشند به اندک زمان توشهٔ راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست در یوزه گری و گدائی

درازکند و به هزار تشویر و نگونساری روی عزم سوی خانه باز آرد و سر من و موش و ویرانهٔ
پیرزن به ز انشست و دولت عظمی انگارد بهرحال اگر ابنای سفر و دشت پیمائی بردوش عزم
همی کشی باید که برین اندرز کاربند باشی تا آشند که از باغ امید ثمر خوش ذائقه بچینی و خاک ذلت
در سوائی بر فرق آبرو نه پاشی اول اینکه مسافر را تهذیب اخلاق و ستودگی خصائل باید و زیور
مروت شائسته همچو گوهر بی بها هر جا که رود عزیز و ارجمند است و به هر دیاری که رسد همچو رحمت ایزدی
و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است دوم در ایوان ذاتش چراغ خرد افروز تماشای
تمامی انجمن آفرینش از علم و هنر به نهجی روشن و تابان باشد که روی عام مردمان آرزومند
اقتباس انوار علوم و فنون او بوده از که تا مه و برنا و پیر جویای دولت دیدار مهر آثارش
شوند سوم راستی و درست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقی بر حسن کردار
و خوبی گفتارش همچو طوطی بر شکر و عندلیب برگل شیفته و فریفته بوده در دیدهٔ اعزاز و چشم امتیاز
جا دهند و بر مسند عزت بالاتر و بلندتر نشانند چهارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیما را
خس و خاشاک عبوست و خشونت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تهذیب
و شایستگی باید کاشت چرا که خشونت و درشتی شیوهٔ درندگان و طریقهٔ حیوانات است پنجم دست آز
و حرص همیشه در بر بود که کف سوال گشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زدودن است
و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جز بلیه بخاک اندودن و تو بر جبین اولوالعزمی و بلندهمتی را
بزیر داغ سفاهت و دنائت پوشیدن و گریبان آبروی گرامی نیاکان و شرافت نژادان
از هم دریدن متن اینهمه اندرز پسند و مند درویش را زاد سفر لقدس اثر پنداشته در کیسهٔ دل
محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پرداختم
و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج و گلگشت دیدم چون رنگ مصبغهٔ دنیا رنگها دارد
که فهمیدن آن رنگها در ذره چنک متخیلهٔ عوام الناس نمی گنجد و در پلهٔ میزان اندیشه هر بازاری
و دو رباری سنجد در گلزارش گوناگون خارهای سینه فگار حزن و آلام نهفته و در خارزارش
بوقلمون گلهای خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودای آسودگی دل از بازار دنیا نابود
و متاع بهبودگی و شایستگی در هر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انسانیت و همدردی

بے نور و دماغ ارباب جاہمندان از خوردن آب گل رنگ رعونت و خود پرستی مخمور از
جوش تشتت خاطر و توزع نہانی بہر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم و بسا دشت و ہامون
نوردیدم بوی حسن اخلاق از کدامی گلزار خوش بہار نہ شمیدم ناچار پاے سیاحت
و جہان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویۂ نہان ہمچو راز مخفی خاموش نشستم و
پیمانۂ جمالہ آرزو ہاے دلی را بر سنگ یاس و ناامیدی در شکستم اکنون نظر بہ آفریدگار عالم
دارم او را سجود و بر وخشور پاک درود گویم اگرچہ دولت و دنیا ما را از جاہی جنبانند چون حناے
قناعت بر کف پا مالیدہ ام از جا نمے جنبم حصیر توکل و گوشۂ یکسوئی نمے گزارم

سفینۂ سومی در حکایات مختلفہ و جوش آمد خاطر جود

ستودن آفریدگار عالم را از زنگ آئینۂ کردار زدودن است و افروختن شمع نیاز ستش
در کاشانۂ ناطقہ دود و دخان سیاہ بزہ مندی را از نور جہان افروزش فرو نشاندن و نالیدن
از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرک معصیت و ذمائم از خرقۂ افعال است
و مالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانۂ اعمال از سجود درگاہ ایزدی
فروغ و اپسین خوابگاہ است و درود بر وخشور سراپا نور بہار چمنستان عشق رسول اللہ است
دل در گنجینۂ سینہ گوہر بے بہاے نیاز الٰہی است و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید گنج زر
بی مر سپاس طرازی ایزد نامتناہی ست الٰہی این روسیاہ را آن دل لقمہ دہ کہ پیوستہ
در آتش یاد تو ہمچو شعلہ جوالہ افروختہ باشد و آن سینۂ پرسوز بخش کہ در نائرۂ طاعت تو
شمع وار سراپا سوختہ باشد بہترین مویم را آبشار آسا در فشاندن عرق ندامت جرائم و معصیت
ایستادہ دار و از طغیانی دریای دیدۂ جہان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطا را از راہ
خلوص بر دار آمین آنکہ مدت ہا ہی در از دریای دلم موج سر می زد کہ چندی گوہر آبدار
از ذکر بعض بزرگان و محسنان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند
و عزیز انگارند این سفینہ را زیب و زینت دہم و ذخیرۂ اخلاق بزرگان گذشتہ بگروہ آیندہ
فراہم چرا کہ حال گذشتگان ہدایت پس ماندگان و نو واردان ست و سرمایۂ تجربہ
و متاع بخردی و آگاہی براے آیندگان لہٰذا یاد آن بزرگان و محسنان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الهی بخش صاحب طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

حقایق آگاه معرفت دستگاه رموز شناس نسبت یزدانی دقیقه رس اسرار جر نهاد ربانی
تابان گوهر دریای حقیقت و طریقت جوهر بی بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برج فرزانگی
و ماهتاب آسمان فرخندگی یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الهی بخش صاحب نور الله مرقده
محیط ناپیدا کنار اوصاف گرامی را از سفینهٔ خیال آسمان پیما عبور کردن سهل و آسان نیست
و در دریای زخار کمالات بی پایان ساحلی با غوص زدن شیوهٔ هر مدرکه و اندیشهٔ انسان نیست
فرتاش پاکش بخشش رحمانی و سایهٔ یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بیکران
و عطای فراوان رحمانی و پرتو ربانی بود و از گوناگون علوم کسبی و وهبی بهره یافته و در بزم فنون
متنوعه و علوم متکوبه چراغ یکتائی و شمع یک فنی برتافته میگویند که سرور کائنات شهنشاه موجودات
بعالم رؤیا و پدر از دست پاک خجسته کتابی یافت مشتمل بر چهار فن یکی ازان علم قرآن و تفسیر
و حدیث دوم فقه و سیر سوم طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
هر چهار علوم یکتای زمان و امام دوران بودند و در هر فن بی مثل ید بیضا داشتند و لوای انا و لا غیری
در میدان هم عصران و هم زمان می افراشتند عدیلش سبب قدیل وثانی و هم پایه او در جهان
از بس معدوم و قلیل بود و آنجا مشتغلان ربانی شمار سبق از هر فنون جداگانه ارشاد میفرمودند
دگر و رموز حقیقت از رشحهٔ مشکلات علمیه از ازال تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهم می شنودند
تلمیذ خود را نه خواستند که امور دنیوی و اخروی را اربنان گدائی و شکم پری سازد و همه گرگ
بر پیراهن اتقا مالیده دست حاجت پیش جاهمندان سیفر از دو گوهر عزت و آبروی خداداد را
از کیسهٔ قناعت و جلالت بیرون آرد و لآلی متانت و تمکنت را از سلسلهٔ عزت و وقار جدا کرده
بخاک مذلت و دنائت اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلند همتی ریزه خواران و شکم بندگان را
بخود راه نمیدادند و تا مائدهٔ علوم طیبه پیش ملاحت طرازان و سپید گویان نمی گستردند و فیضان اصلی
بر غرفهٔ سینهٔ پاکش گشوده بودند و تشعشع عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پرتو جهانتاب
انداخته بود و از نور باطن خداداد خود حال اندرونی دلهای مردمان نیکو می دریافتند

واز فروغ فیض ارشاد و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تصانیف نظم و نثر
هرگونه بے همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره و از انهار و زنی می شود و مذاق روح افزا
می یابد و تتمهٔ مثنوی معنوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رؤیا فرموده بود نگاشته اند و
اهل مطبع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی مسمی بمفید المجربات
نوشته که هر نسخهٔ او از بس سهل و آسان الترکیب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
و کارزار کثیر به پشیزه یا دو خرمهره یا برمی آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسید
آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سرقه می بردند لوای طبابت مے افرازد
از ینجهت درین ولا کتاب مذکور حکم کبریت احمر دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
یکی از نمونهٔ رحمت و کرم ایزدی بود که از ملاء اعلی بزمین آمده بود و شگرف فرتابش بود که از دیدنش
کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلید زبان باب نطق و تقریر بکشایند
کسی را زهره نبود که لسان جواب دهی بجنباند و نغمهٔ سخن سرایند و اگر در محفل اطبا و حکما جلوه افروز
شوند ارواح اطبای پیشین و آسودگان خواب واپسین را در مهد گور بجنبش آرند و زبان مرحبا و آفرین
در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در مجمع صوفیهٔ کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و نغمات عشق
افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرامی نمودند عالم باعمل و صوفی اکمل
و حکیم اجل و فقیه عالی محل و متحمل بودند هشتاد و سه سال درین کارگاه پر وسوسه مسافرانه
گذرانیده در سنه یکهزار و دو صد و چهل و پنج (۱۲۴۵ هجری) بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را لبیک گفت
زادگاه و خوابگاه واپسین قصبهٔ کا[illegible] است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل هردم بیاد یزدان شاغل سلطان العارفین برهان المحققین امام زین العابدین
آفتاب دین متین رئیس الاتقیا انیس الاولیا چشمهٔ فیض الطاف الٰهی منبع کرامات الطاف نامتناهی
کهف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقده و دومی برادر حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب
بوده اند در ریاضات و مجاهدات یکتا و بے همتا بودند پیوسته تن در ریاضات داده در مشاهدات

انوار الٰهیه بود سینهٔ پاکش مهبط جلوهٔ اسرار مخفیه و خفیه بود واقعات کشف و کرامات ایشان
گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پردهٔ گوش صوفیان خداپرست
شائع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محبوبیت مقبول طبائع است جلای آئینهٔ دل و صیقل
مرآت باطن هر دم مرکوز خاطر اقدس بود و دمی بی یاد آفریدگار عالم نمیگذاشت و نفسی بی ذکر
قادر برحق نمی رفت آتش عشق همایون گویا از جوش دریای محبت الٰهی ساخته بودند جمیع عناصر معظم ایشان را
از آب و گل رحمت و محبت افراخته بودند دائماً همان فکر میفرمودند که در زندگی دو دم بکار آید و خانهٔ
تاریک واپسین را از نور جهان افروز ذکر دارستود میفرمودند کار دنیا هیچ در هیچ دانسته همیشه ازین
کارگاه پر وسوسه گسسته خاطر می بودند و آئینهٔ معرفت الٰهی را هر دم پیش نظر می داشتند با وجودیکه
متنفر از تماشای این کون و فساد و طمطراق این بازار سست بنیاد می بودند تاهم طالبان راه ایزدی
و ره نوردان منازل عشق الٰهی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
گروها گروه مردم از اطراف و اکناف عالم دست به بیعت می نهادند و گره از رشتهٔ آرزو بناخن توجه
حاجی صاحب می گشودند سبحان الله زهی ذات کرامت سمات بود که از دیدن روی پاکش
جوش عقیدت صادق و ارادت واثق در دریای سینه می زد و از بوسیدن حاشیهٔ صحبتش
محیط یاد قادر مطلق و ذکر ایزد برحق به خروش می آمد و دامن ذات جلالت آیاتش از غبار
تیرهٔ حب دنیا و لوث هوای دنیوی صاف تر از رخسارهٔ گلعذاران بود و آشیانهٔ طائر توکل و
قناعت بر شاخسار سدرة المنتهی و قلهٔ عرش نشان بود و از خمخانهٔ صحبت گرامی مشائخان
و خداپرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله‌ها و خلوت های
رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای باطنی
صور اسرار رحمانی و رازهای یزدانی به آئینهٔ دلش آشکارا تر از مهر جهان افروز بود مذاق کلام
عظمت فرجامش لقمهٔ دلان تائرهٔ وحدت را عشق حقیقی آموز و وجود با وجودش چراغ روشن
قدرت الٰهی بود که در بزم جهان برای اظهار صنعت صناعی او تعالی روشن گردیده بود
فر ناش فروتاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تمثال پاکش زنگ خیال
این سرابگاه پر فتنه از آئینهٔ سینه باید سترد مقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نمانده

که فرتاب جهانگیرش فرمندانه به تصرف نداشته باشد و میدانی از میدان های عالم بالا و قیام گاه
مسیران چرخ جهان همگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطهٔ بیان آوردن کار خامهٔ
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن شیوهٔ زبان
لکنت لسان نیست شبانه که افسانه بسیار نیز دوی گفت کم و گفتار بے شمار است چند سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجادهٔ هستی دو روزه را ازین دار فانی برداشته بخلوت خانهٔ دایمی
گستردند و داغ مهجوری بر قلوب پس ماندگان درگذاشتند خلوتکدهٔ دائمی قصبهٔ کاندهله است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقده

شیرین چشمهٔ فیض و کرامات دریای زخار جود و تفضلات درخشان گوهر محیط الیقین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الایمان سنت و حقیقت امام متورعان
و رئیس عارفان فرشته روش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمة الله علیه سومی برادر جناب
مفتی الهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خداپرستی یکتا و در فیض رسانی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لابدی خصوصاً
علم برنهاد آسمانی و حدیث و خشوه سراپا نور بهره وافر یافته و چراغ ورع و تقوی در کاشانهٔ سینه
که گنجینهٔ جواهر زواهر عشق الهی و رحمت ایزدی بود برتافته همه عمر دریاد آفریدگار عالم
بگوشهٔ خلوت گذرانید و در چقاش کدهٔ جلوت کمتر خرامیده و از نوش دنیا و تماشاے ارباب دنیا
دائماً رمیده خاطر و خلیع العذار بوده اند و راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تمنا
نه پیموده اکثر اوقات در ورد و وظائف می گذشت و هر دم پیمانهٔ عشق ایزدی و ساغر محویت الهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هرگونه عبادات همچو مسیران چرخ پیش قدمی نموده براه
رضای ایزد تعالےٰ شتافته بود بصورت انسان فرشتهٔ حمیده خو پیدا شده بود گاهے لب
بمزاح و خنده نه گشوده چون از دولت خلوت الفراغی وقت میداد طلبهٔ راسخ المشرب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند مجیب الدعوات باقصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانهٔ شریفش هر دم
حاضر و منتظر می بود در حقیقت تیر دعا به طرفة العین بر هدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

نور امید او دگره لاینحل از رشتۂ مآرب و مقاصد به چشم زدن می‌کشا دبعالم کبر سنی در سنه یکهزار
و دو صد و پنجاه و هشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالم جاویدانی درکشید و بخلوت دائمی سجادهٔ اقامت گسترانید نوادگاه و آرام گاه کانند ... است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الٰهی نخلبند حدیقهٔ علم و فضل و اقف
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی زنگ زدای
آئینۂ علم و هنر رنگ افزای چهرهٔ تقدس و گزیده سپهر درخشان گوهر تاج ذهن و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمة الله علیه بجا در حقیقی
برادر جناب مفتی الٰهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون مروجه بهره مند بودند و در ذهن
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبد العزیز صاحب
فرموده بود و دقائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمیدی بر همونی جودت طبع و حدت ذهن
از تقریر استاد و فرتاب نها د بالاتر و بلند تر رفتی و در هر فن لوای یکتائی برافراشتی و در هر علم
تخم بیان به طرز دلپسند و نضارت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی بعمر چهارده سالگی
از تکمیل علوم متکونه و تحصیل فنون متلونه گلگونهٔ الفراغ بر جبین ذات کرامت سمات خود مالیده
و از غالیهٔ عنبر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهرهٔ حال را تابان و درخشان تر از مهر جهان افروز
فرموده و در نوشتن هر گونه نظم و نثر و تصنیف رسائل در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیهٔ حکمت و فلسفه رشحهٔ کلک جواهر سلک آن مرحوم
در کتب خانهٔ آن یکتای زمان یافته می‌شوند اما همه بطور مسودات بخط خام و محکوک افتاده اند ار
از اندیشهٔ اوج ذهن و بلندی فهم بر جاهلان دشخوار بین پیداست و از خواندن نقش بلند پروازی
مرغ ادراک شان بر ضمیر حسیر فیان بازار معنی هویداست شاه عبد العزیز صاحب میفرمودند که
در همه عمر کسی را ذهین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتم چندانکه خوض کردم و جهد نمودم
که منتهای پرواز طائر ادراکش ظاهر و آشکارا شود مرغ تفحص و تجسس با فرسنگها پس ماند شهب
ذهن او بمانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی محمول و پژمان شده بر خاک مرگ افتاد و داغ حسرت و اندوه بر دلهای پس ماندگان نهاد چه بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب نوّر اللّٰه مرقده

افضل العلما و اشرف الحکما سلطان اقلیم دانش و عظمت برهان مناکب بینش و حکمت ذو فطانت حکیم حاذق پزشک واثق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبع شناس و اتعات و کیفیات ارضی و آسمانی عالی فهم و طبع الطف جناب حکیم محمد اشرف رحمة اللّٰه علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب بوده اند از همه فرساودان موجوده زمان خود فرخا و فور بر دست و بلند غلغله بودند در حصول علوم متداوله و فنون مروجه علم الفراغ برافراشته بودند در تقدیم مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبی خود را از حکماء فرساودان دانا نامی و گرامی داشته اند در نبض شناسی و به کنه امراض رسی به آن درجه قادر و حاکم بودند که از مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند تا چه بر طبع فهمی و ادراک و روشنی حذاقت و فطانت فرموده دست به شولست حی کشادند و نسخه می نوشتند هر چند مردان خواستند که خورده و غلطی به نسخه بگیرند از امداد غیبی گاهی میسر نشد و غنچه آرزوی کسی آهو گیر بر شاخ تمنا تبسم نکرد از کم گوئی و کم سخنی بعض عامیان الزام عدم توجهی و کم التفاتی به فتراک ذات اقدس می بستند و نازک دماغ و مستغنی المزاج می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در تکمیل علوم و تحصیل فنون طبیه و فلسفیه و فقهیه و تفسیر موصوف تکلم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها در دست مردمان موجود است و خوبی تنظیم و تبیین او از دیدنش پیدا و مشهور در معالجات هم کتابی مستند ذی حجم و ضخیم مسمی به بحر العلاج تالیف فرموده چند نقلش دیده ام کمال ذهانت و اوج حذاقت مصنف ممدوح ازان روشن و پیدا است و تابش آفتاب جودت طبع و قا و شان از و هویدا است در فیض رسانی عالم پزشک ارزانی و رازی بودند کهف الانام و مرجع خواص و عوامش میگفتند بلکه گروه تلمیذان فن شولست و پزشکی در اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه یکهزار و دو صد و چهل و هفت نبوی گوهر روان اقدس را از کیسه هستی بر آورده بجوهریان کارکنان قضا و قدر تفویض فرمودند و همه متاع اوصاف گزیده و خصائل پسندیده را ز جائیکه آورده بودند باز همان جا بردند صرف نقوش مسوده کردار بی خود بر صفحه روزگار گذاشتند که نام واپسین خوابگاه ابدی

موضع خانپور ضلع بلندشهر است لاریب گرد از نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمة الله علیه

قتیل الله فی سبیل الله هژبر بیشهٔ عشق یزدانی شیر جو بستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمة الله علیه یکی از استادان گرامی حضرت شفیق الٰهی بخش
مرحوم بوده اند شمع علوم مروجه و چراغ فنون متداوله در انجمن ذات حمیده خود منور داشتند
و کاشانهٔ قوت حافظه از یاوری حارسان و حافظان لطف ایزدی درخشان همی یافتند
سفینهٔ بی کینهٔ ایشان از نسبت بر نهاد آسمانی نمونهٔ لوح محفوظ بود و آواز خواندن مصحف اقدس
که بغایت خوش لحنی و به شلنیج (نقش) و رو انگیز می خواندند عروس پرده نشین سمع سامعان را بسرور محظوظ
میکردند (بمعنی آواز) و در شجاعت و تنومندی و پر دلی یگانهٔ جهان و در شوکت و شهامت شهرهٔ آفاق
و مقبول زمان و در نیرومندی جسمانی و زور آزمائی همچو مهر جهان افروز بی نظیر و در فطانت و متانت
و دانش پژوهی عالی بلند تدبیر کلید گنجینهٔ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات
و مجاهدات صوری و معنوی را ملجا و ماوی می پنداشتند در سنه یکهزار و دو صد و چهل و سه (۱۲۴۳ نبوی) همراه
قافله جناب سید احمد مرحوم در هنگامهٔ سکهان ساغر خوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
و ازین کارگاه کن فیکون برخاسته به چمنستان جاوید نطاق زندگی از کمر هستی بگشادند مرد با خدا
بودند که بخدا رسیدند.

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله مضجعهم

سیاح ملک لاهوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زهد و تورع مشحون
یادگار اولیای اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سره برادر کلان حافظ محمد مصطفی بودند
ملک نوردی و سیاحت عالم را الفحر می تعلق بر دوانی الارض نیکو می دانستند طبع معلی از لذائذ
و دنیوی بی آراسته اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خسته میداشتند تا از کسی
نه چشم باطن نه بینند از گلزار [illegible] محل تمنا نه چینند خود را براه خدا به کشاده دلی و فراخ حوصلگی
سپرده بودند از مصطبهٔ محبت الٰهی و خمخانهٔ عشق ایزدی جام جان نثاری خورده [illegible]
[illegible] قافلهٔ سید احمد مرحوم گذرانیده [illegible] حج بیت الله هم ادا کرده

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند و به بیماری دق از این سرای فانی بملک جاودانی رسیدند خوابگاه و مزارگاه قصبه کاندهله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جهانتاب مهر سپهر طریقت و حقیقت شعاع عالم افروز نیر شریعت و حضرت اسوهٔ اولیای زمان و زبدهٔ علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاهدات آفتاب خورشید مکاشفات و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبلهٔ کونین و کعبهٔ خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند تکمیل علوم ظاهری و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغ دانش علوم لدنی فروز آسمانی از شیشهٔ شمع فیض وهبی شاه کمال الدین صاحب افروخته فروغ اتقا و تورع از لوح جبین پاکش چون انجم بر چرخ برین تابان بود و تابش نیر زهد و مجاهدهٔ اندرونی از صفحهٔ آسمان حال کرامت اشتمال عیان و درخشان صورت و سیرت و طلعت و سریرت همچو صحابهٔ کرام داشتند و براه خدا و طریق محمد مصطفی دائما منجوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی می افراشتند در ماه رمضان المبارک همه شب در یاد حق و شغل پرستش یزدانی مانند کواکب بیدار می بودند و خواب نوشین را در خانهٔ دیده راه نمی دادند و برای یک لحظه و یک ساعت سر به بالین نمی نهادند و از خوف روز رستخیز گوهر بی بها از دریای دل بر آورده براه چشمه چشم بدامن می افشاندند و گاهی از بیم جلال ایزدی زرد رنگ چون مهر درخشان می شدند و گاهی از لطف رحمانی گل رنگ و شادان می گشتند و پرستش گاه عام مؤمنین را بسیار طواف فرمود و آرامکدهٔ حضور اقدس را هم زیارت نمود گاه گاه همچو عامه مندان و درمیشه گویان پند و نصائح هم می گفتند و تقریر شان از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن ارانگشت اثر گره شک و شبهه از رشتهٔ دل می کشاد و خوبی وعظ و پند و ر کالبد گفت نمی گنجید و در سیر او گفتار رحمت سنجیدرا و طاعت آلهی فرگرفته رسول پاک را از دست نمیداد و جمیع امورات دینی و دنیوی و همگی مهمات صوری و معنوی مسب آئین آسمانی و فرمان یزدانی تقدیم میرسانیدند و حقوق خدا و بندگان خدا را نیکو نگاه میداشتند و راحیا می گفتند بوگان

... هیچ دمی بیفشان تجانی آورده‌اند و بسیاری کوشیدند که گامی و قدمی هم خلاف سنت بر زمین ننهم و راهی بی رضای پیغمبر خدا نه پیمایم آنسان صورت ملک سیرت بودند بظاهر بکار و بار دنیوی مصروف و بباطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از صد شیفتهٔ و فریفتهٔ انوار محمدی بودند در مدینهٔ منوره بمرض اسهال در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و سه هجری ازین سرای فانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین را نزهت گاه دل افروز ولی فضای دلکشا رخت هستی در آنجا کشیدند و ملجای دیار و افردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد برین دوختند

جناب مولوی ابو الحسن صاحب رحمة الله علیه

افضل العلما و اکمل الفضلا اشرف الحکما اعظم الاتقیا درخشان مهر سپهر جلالت و ایالت و تابان خیر جهانتاب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان مکاشفه و مشاهده موشگاف هرگونه علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرزند ارجمند جناب حضرت استی الهی بخش صاحب بوده‌اند کلید کنوز هرگونه علوم و فنون کونی و الهی از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار نهانی و رموز معارف ربانی هم از آن درگاه آسمان پایگاه کشوده عارف روشن دل ولی کامل دقیقه فهم عالی دماغ بیدار روشن ضمیر دانش شده‌اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در پاغوش دریای معرفت و یاد ایزد برحق می‌گذشت و دمی از ذکر یزدان پاک رایگان نمی رفت محیط ناپیدا کنار مروت و فتوت را تابان گوهر و درخشان لولو بودند ناخدای همه دان سفینهٔ خوش رفتار سخاوت و کرم و موج روح افزا نضارت بخش بحر شوکت و ستوده شیم عابد زاهد عالم کامل و حکیم فاضل اسوة الاماجد و الاماثل زبدة الاکابر فرشته خو عاقل بودند در هر سال دو ماه معتکف مسجد می‌بودند از شروع ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجاده نشین تنهائی و یکسوئی می‌شدند و حق ذوی القربا به احسن وجوه بتقدیم می‌رسانیدند غربا و فقرا را بهین ودیعت ایزدی تصور می‌کردند بکشاده دلی و فراخ حوصلگی می‌نواختند و آنگاه به برداشت خسته دردمندان ترحم لیده حال به دلگرمی و جوشش محبت الهی متوجه می‌ماندند ضعیفان را از ایادی ستم پیشگان تعدی پرست مربیانه پرستاری می‌نمودند در تحریر نظم و نثر یکتای زمان و سحبان بیان بودند و به فن پزشکی و طبابت یگانه ارسطو

دلبقراط شده اند در نظم سحر الحقیقت و گلزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بدست
شایقین است کلام آن همایون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادات
و ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به کنه معاملات و اصول و اقتضاءات
به بادی النظر می رسیدند بعالم کبرسنی در سنه یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
کل من علیها فان نوشیدند و طیلسان [چادر ۱۲] فنا بر دوش هستی کشیده داخل خلد تاریخ وفات است
زادگاه و واپسین آرامگاه قصبهٔ کاندهله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه حدیقهٔ خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهانتاب نیر حقیقت و عظمت عالم باعمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریای ذخار علوم متکونه و محیط ناپیدا کنار
فنون متلونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را درخشان شمع دقائق آگاه
نو و کهن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت اقالیم تکمیل دقائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق [مغز ۱۲]
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گزار جمیع فنون متداوله و مروجهٔ زمان را از پای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فرتابش فرتاب سمائش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و مسیران چرخ از آفتاب تقدس و تورع آنحضرت [وجود ۱۲] [کرامت ۱۲]
مقتبس انوار تقوی و فیضیاب باشندگان ملاء اعلی بر آستانهٔ فرتاب نشانهٔ ریاضت ها [فرشتگان ۱۲]
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بود شید عظمت و سعادت درخشان و از صفحهٔ سیمای مهر ضیای ایشان
تفسیر جلوهٔ متانت و ذهانت پیدا و عیان سینه از برکت مصحف انور گنجینهٔ لوح محفوظ و گلزار خاطر [نور ۱۲]
فیض مظاهر از تبسم غنچهٔ ذکر الهی ببان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و محفوظ احادیث و متین
قوت حافظه بدرجهٔ بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینهٔ پاکش
که خزینهٔ اسرار غیبی و راز آسمانی بود نمونهٔ لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصور ید و از آئینهٔ صحبت

ودر آت محبت وملازمت فیض موهبت شان صورت جمله علوم وعکس هرگونه فنون بطرفة العین باید دید وقتیکه لآلی آبدار تقریر علمی به سلک بیان می سفتند سامعین می پنداشتند که باران فیض آسمانی بر کشت زار دلها می بارد و جواهر زواهر دقائق حکمیه ومنطقیه را از حکه کا نهای ضیقه ومزلفه بطرز آسان و بلاوقت بزور فصاحت و بلاغت ویه یاوری فرجود خداداد آشکارا سے برآرد و از فرط جوش تقوی به هیکر ملکی گرائیده بودند واز دلق لوث دنیا بر آمده کسوت عرشیان پوشیده در زمرهٔ انسانان کسے را مثل شان چشم ظاهر بین نه دیده و نه گوشے مانند آن دیگرے را شنیده مثنوی

ندانم ملک (فرشته) یا بشر بوده اند	بملک خرد با ظفر بوده اند
ز فرجود تقریر سحبان خجل	ارسطو ز فرتاب او منفعل
درخشان بچرخ خرد آفتاب	ز نور رخش (کرامت) خجل انجم و ماهتاب
وجودش گهر بود یکتا به علم	به جوهر منور درخشان بعلم
دمش مهبط نور یزدان پاک	همه دم ز فیضان او فرحناک

گوهر توصیف از دریاے اندیشه بر آوردن و در دامن بیان آمودن از من هیچمیرز کم بضاعت بسا دشوار ولآلی تعریفش در سلک تحریر سفتن نه کار هر زبان و نه شیوهٔ هر گفتار به همه اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بودند در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و پنج (۱۲۸۵) هجری رخت هستی بفردوس پاک کشید دلهاے وا واسے آن کان علم بگوشهٔ خاک گردید تاریخ وفات یازدهم محرم یکشنبه پاس مانده روز سه شنبه است زادگاه و خوابگاه قصبهٔ کاندهله است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص به صهبائی رحمة الله علیه

مستجمع الکمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آئینهٔ فصاحت و بلاغت مصقل مرآت صفوت و متانت مهر سپهر سخن وری درخشان کوکب آسمان معانی پروری روشندان بلند ادراک نور علی نور طبیعت پاک پیمانه پیمای بزم هنر آرائی جناب مولوی امام بخش متخلص به صهبائی رحمة الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تبار ستوده کردار

نه کار خامهٔ مقطوع اللسان است نه طائر فکر و اندیشه عرش سیر را زهرهٔ بال کشائی
و نیروی گزارش و بیان است که بر اوج محامد این ذات مستغنی الصفات پر پرواز کشایش دهد
و بزم منتهای کمالات را از متاع گران بهای تقریر و تحریر آرایش بخشد. در هر فن یکتا
و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن معما و فارسی دانی نظیر خود در پردهٔ این کارگاه کن فیکون
نداشتند و لوای انا و لا غیری در اقلیم سخن گستری و کشور دقائق فهمی شاهانه و مادرانه می افراشتند
و از رسائی ذهن و جودت طبع در علوم گوناگون و فنون بوقلمون از همه اقران و همعصران
فرخار بودند و از نگاشتن شروح کتب مروجهٔ فارسی همه اقاصی و ادانی را راه چشمهٔ علم
مالک ۱۲
و محیط نشر فرا نمودند. تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بی شمار است و در نظم و نثر رسائل
و قصائد بیرون از گفتار است. در این زمان مجملهٔ تصانیف اقدس را منشی دیدیال سنگه
سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده در آفاقها شائع فرموده و گروها گروه مردم را سپاس پذیر منت
خود نمود. کلیات صهبائی علمای زمان و سخن گستران دوران همچو روح در روان پیش نظر دارند
نام کتاب مصنفهٔ جناب صهبائی مرحوم است ۱۲
و کارنامهٔ آگهی و فرخی می پندارند. آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن سنجی و ستوده دانش
معانی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پردازی کوس بلند نامی نیکو نواخته اند
و در گورهای جامی و نظامی غلغلهٔ رشک انداخته و فردوسی را از خواب گران مرگ
بیدار ساخته. با وجود هر گونه علم و فضل و آگهی از رموز ابد و ازل کریم الخلق عمیم الاحسان
شناخت نامی ۱۲
حمیده شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و ضحک می فرمودند
مولانا ممدوح را گاهی در آزردگی و غصه ندیده و سخنی درشت از زبان پاکش نشنیده
و بر این مدح گستر و کردار نگار نظر مربیانه و توجه بزرگانه همی داشتند و یکی از خاص
نیاز طرازان درگاه خود می پنداشتند. سپهر فضیلت را مهر درخشان و آسمان اهلیت و علمیت را
نیر تابان بودند. زنگ از آئینهٔ مشکلات علمی به نیروی خامهٔ سحر نگار خود به نهج پسندیده
زدودند. چنین عالم بی نظیر و فرسا در روشن ضمیر بیدار درون هنوز مادر دوران نه زائیده و نه این
جمعی حکیم ۱۲
پیر زال سفید ابرو شان کش فرسا انجمن آفرینش از دیدهٔ وهم و خیال دیده. در هنگام غدر سنه یک هزار
دنیا ۱۲ ۱۸۵۷
و هشتصد و پنجاه و هفت عیسوی از دست سرهنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان

نشانهٔ تیر قضا شده ندو ازین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی به اوج اعلی علیین بُرد ندا آه هزار آه که نعش پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نکشید و نه آن عالی طبع منت کش رنین براهی خانه داپسین گردید شعر

ندانم کجا رفت آن نعش پاک	ملک برد یا ماند بر روی خاک
ندانم کسی داد او را کفن	و یا ماند چون سایه بر خاک تن
ندانم چه کرد آسمان با او سپهر	نه جامه کفن کرد یا تاب مهر
بخاکش نمود و یا او را نهان	و یا مهر تیغ [illegible] آسمان
کسی فاتحه هم بر او خواند و دست	بعطر گلابی بر افشانده هست
کدامی گل و بلبل بر او دو شست	بخاکش [illegible] گذشت
الهی بیامرز مظلوم را	کلاه شهی ده [illegible]
بفردوس اعلی بود جای او	بهشت برین باد ماوای او

حضور فیض گنجور جناب معلی القاب حضرت مولوی استادی سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند ادام الله اقباله و افضاله و اجلاله

اعلم العلما افضل الفضلا نور مردمک دیده صفوت و صفا ظهور شان و عظمت قادر بی همتا گوهر تاج عز و علا جوهری بها کان جود و سخا آسمان پایه عرش سایه آبدار لآلی معدن تقوی دُرِ درخشان مخزن مصطفوی دانش پژوه ملائک شکوه عالم داد گستر نصفت پناه داور اکبر ارسطو دانش افلاطون بینش تیشت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الدوله دبیر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آئی دام الله اقباله و اجلاله از سادات عظام و امرای ذوی الاحترام حضرات دهلی است و شان تقدس نشان نشان از بس عالی است چون بیانه توصیف و مدح آن اشرف دوران و یکتای زمان بوساطت خامهٔ مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمهٔ تعریف و ستایش آن گل سر سبد آفرینش برهبری ناطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار رجال را به قال آوردن آسان نیست کیفیت خوبی دوحه انی را برشتهٔ تسطیر کشیدن کار قلم دو زبان نیست که داد از کاران و سخن پیمایان رطرفه آنست

که چون زنجیر بایست مدح گستری و سلسلۂ معادن ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند
عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامد طبعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات و تشبیهات
و کنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش و نمایش ابله فریب داده فرا نمایند
و داد سخن سنجی و ثنا گستری دهند ممدوح ما که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ما خاکی نژادان سیاه قلب انبار بزه مندی چه سان بموج او
بر روی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت ما چگونه جلوۂ وصف پاکش شیوع نور گیرد
علو مدارج و بلندی معارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون در وصف او
می تراشم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی باغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم از آن هزار گونه برتر و اعلیٰ تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
تکاپوی وهم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سنجان عالی طبع و مدح سرایان
ستوده وضع دامن دامن لآلی آبدار در ثنایش فرمودند و رفتند و بسا سروران اقلیم سخن سرائی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زواهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از خزانۂ فکر و درج خیال برآورده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان دکان هستی خود در نوردیدند حیف برای
نوشتن ما هیچ لفظی و عبارتی نگذاشتند و در میان سخن نواسنجی بلند بیانی و خوش نگاری خود
برافراشتند حضرت آزرده مدحش می سرایند بیت چه طاقت که او را کسی رد کند ۞ قبولش اگر
سید احمد کند ۞ و جناب اوستادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتا دلی در شان آن
ارشادی فرمایند شعر قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش ۞ اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام ۞ و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نهج ممدوح ما را ستوده اند که لطفی دارد
و در گروانی تازه بقالب افسرده بدمند ناچار از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاقتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور نحیف است
مبذول فرمودند و تیز بودۂ مسلمانان را از گو ناکامی و جهل و نادانی برآورده دارکه نشینی یافت
و افتخار نمودند می پردازم و تنها از احسان شماری و کرم گستری آن قبله و کعبۂ دو جهان با نقد قبول
و گرمی محبت اندرونی می نوازم تصانیف شریف و تالیفات منیف بی شمار دارند و در ایوان

بهر علوم کونی والهی و فنون صوری و معنوی چراغ تسطیر بطرز دلپذیر افروخته اتبار است که
در هر گوشهٔ علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجد و بکمال گزارش
نمی در آید از عنایت بیغایت ایزد بیهمال و کرم حضرت ذو الجلال همه با زیور طبع پوشیده
حسن افزای عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی التصانیف و تالیفات شریفش در اقالیم
دور و دراز و در هر کوچه و بازار است مکه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عامش
دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جاهای مختلفه مثل مرادآباد و غازی پور
و بنارس و قصبه هستونه ضلع میرٹھه تعمیر کرانده و مسلمانان ازان دریای فیض تر زبان
و سیراب دهان هستند و اکثر در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
و فیض او شان عام تر از آب جیحون است تخمیناً عرصهٔ بست سال رو بکار آورده که در علی گڈھ
سینٹیفک سوسیٹی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمیه و حکمیه بنا کردند
فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
از فیض رسانی او چمنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزاست
و از نسیم عنبر شمیمش دماغ روزگار و تماشائیان جهان معطر و مسرت انتما است خوبی و
بهبودی این انجمن جنت نشان بر هر اقاصی و اوانی و برنا و پیر پیدا و هویدا است و از فواید او
گروه انام مستفید بوده از تر دل مفتون و شیدا است و از عبارت دلچسپ و متین و خوش آینده اخبار
پر بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قائع نگاری حاصل و هر پیدا از مغز بلند طبع
بطرز تحریرش عامل است اکنون از یاوری اقبال و رهنمائی جاه و جلال مدرسة العلوم بمقام
علی گڈھ در سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و پنج عیسوی (۱۸۷۵) جاری فرمودند ترقی روز افزونش
باید دید که از روزیکه این چشمهٔ فیض بر روی عوام کشوده است همچو آفتاب عالمتاب بر سطح روزگار
نور افشان است و شهرهٔ حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیرزادگان
و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از اکناف می آیند خوش می خوانند و خوش
می باشند و مجمع علوم متکونه و فنون متنوعه را فروغ روز افزون میدهند و داغ ناکامی
و شبه علمی را از جبین ذات خود می شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بمرتبه درس گاه

مدارس ہند شرف دارد و انوار افضال و رہنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
این مدرسہ جلیل القدر بر جملہ کافۂ انام چہ ہنود و چہ مسلمانان چہ شیعہ و سنی ہر ملتے و مشربے کہ
داشتہ باشند بمنزلہ قبلہ و یا امام ہست و مرجع ہر خاص و عام و مہبط کودکان امیران و دی الاحترام
عالیشان این مدرسۃ العلوم از چشم انصاف دیدنی ہست نہ سزاوار شنیدنی از دیدنش تماشائے
قدرت ایزد بیچون و نیرومی جہد و کوشش ہائے فرزانۂ شیعہ مرئی می شود و دیدۂ دانش و بینش را
نوری و سینۂ ہوش و خرد را سروری می بخشد ہر کہ این مدرسہ او بدیدہ سبحان اللہ و الحمد للہ از گوشہ دل
کرامت منزل باشید و نگاشتن وصف این مدرسہ را کہ نمونہ قطع از باغ جنت است و فرصت بسیار
درکار است و اطمینان قلب و درستی فہم بے شمار حسن و خوبی جہان افروزش رشک دہ
ہر چمن و گلزار و آسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
عمر باقی نیک سرشت او را دراز کناد و این مدرسہ تا قیام لیل و نہار معمور و آباد دارا د
آمین یا رب العباد و چہل سال میگذرد کہ این کمترین نگارندۂ ستایش گر را ہمین آستان اقدس
سجدہ گاہ است و ملجائے و ماوائے ما ہمین درگاہ است و از غایت فیاضی و دریادلی
و جوش جود و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از عہد کودکی تا میدان ہمناک
شیب و پیری بر ہمین مائدہ ریزۂ نان چیدہ رسیدہ ام و تماشای رنگا رنگ مانہ از توجہ
و اعطاف بزرگانہ ہمین خداوند نعمت عالیجاہ ملک پاکگاہ دیدہ ام شمار احسانش
بحیطہ گفتار این ہیچمیرزے نہ آید و نکمیال اندیشہ عرش سپہر پاسے گنجد سبحان اللہ زہے
ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیافرید کہ از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
ازلی پایان جود و احسانش و جوش اکرام و افضالش خورش شاہانہ می خوردم و خوش
می پوشم و خوش می باشم و امیرانہ میزیم چون کودک نادان و خرد فہم بودم دران ہا لال
ہمچو ہمرہان والاشان و گرامی نیاگان خجستہ لشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج مباہات
و مفاخرت گوناگون بر فرق ما نہادند چون بر نا شدم و از ریعان شباب خورسندی بودگی
و کامل العیاری یافتم بر سر روزگار بر افراختند و در ہر موقع و ہر پہلو لوائے آبرو و
عزت ما بر افراختند حالا کہ پیر ضعیف شدم ابواب راحت و آرام از ہر سو بر ما کشودند

و چهرهٔ انبساط و خرمی ما از آئینهٔ جود و کرم خود فرا نمودند و دل مرده و خاطر افسردهٔ ما را شادمانی بخشیدند

نظم

هرچه گویم در ثنایش کمتر است ــ ذات او چون ذات مهر انور است
ذات پاکش قدسیان را کعبه است ــ هر حکیم نکته‌دان را قبله است
عقل کل در درسگاهش کودک است ــ در ستایش هرچه گویم اندک است
من فقیرم او پیمبرزاده است ــ دست خود در دست او حق داده است
هرچه او گوید زبان حق بود ــ هرچه آید در دلش فوراً شود
شد زبانش ترجمهٔ اسرار حق ــ کس نه رو گرداند از گفتار حق
کور باطن کی ببیند نور او ــ موسیی باید تا رود بر طور او
چند پاک او حبیب کبریاست ــ زان سبب فی‌الش همه صدق و صفاست
شمع تابان بزم دین احمد است ــ راز دار طرهٔ جد امجد است
بوستان دین از او معمور شد ــ بزم عالم هم از او پر نور شد
بوستان دین احمد را گل است ــ گلشن عشق نبی را بلبل است

در مروت و فتوت شانکش در آئینهٔ خیال ندیده و نه علم بلیش غیر او دیگرے را شنیده گاہے در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نه شدند و نه گاہے لب شیرین را در گله و شکایت در کشودند و در هرگونه تحریر و تقریر و کنه رسی معاملات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در مراسم از علماے وقت طرز تقریر جدا گانه و شگفت انداز دارند از غایت دشخوار پسندی و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی و دلچسپ از سینه سخن چنان می برآرند که سامعین بانگیر را در بحر حیرت و تعجب می اندازند و حکما و علماے روشن درون را فروغ هدایت و روشنی سخن گستری و نیروی ایجاد فرا بخشند ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است و انفاس تقدس آیاتش در نکته دانی و رموز فهمی و دانش پژوهان را حکمت آموز و در سخاوت و بذل و کرم دریاے نا پیدا کنار و در رحم و غربا پروری باران رحمت بی شمار است و در دقائق آری و عقده کشائی بسته کاران اند همه بر تر و در امور افزائی و فیض رسانی از مهر افضل و خوش تر تحسین دین و اسلام را اثر آب حیات و سعی او تازگی در دهٔ مسلمانان را از کرم بے شمارش

بلند آوازگی سیم و زر بلکہ رایج صوری و معنوی از ہمہ افضل و در وجاہت و ایالت از خلائق اعلی واول در آیا بیکہ کرسی عدالت را از انوار جلوۂ ذات شان عزتے و افتخار سے بود بی تکلف گرہ از رشتۂ مخاصمت آن نہج می کشودند کہ دادطلبان ہم بر معاملہ فہمی و کنہ رسی ترانۂ آفرین می سرودند و نغمہ باہمی رضامندی را انشید مے زدند الحمد للہ کہ از ین صدق نیت خود از عہدۂ منصفی تا ممبری قانون[12] بست بندان انجمن و بسر اسے بہادر رونق افروز شدند چنانچہ از عنایت ایزدی بے ہمال بر کرسی ممبری آئین بندان شاہانہ متمکن و جلوہ افروزاند و در معموری و آبادانی رعایا و برایا بدل مصروف و مشغوف ہستند نظم

خدایا توئی داور داوران	ز تو قائم است این زمین و زمان
بگردون برافروختہ تابندہ مہر	منقش نمودہ ز انجم سپہر
ہمہ آفرینش ز تو قائم است	روان حکم تو بر جہان دائم است
نگہدار ازعہد رج مار از غم	مطیعش بود بخت و اقبال ہم
بکامش بود چرخ گردندہ پیر	عطارد بود بزم اور ا دبیر
غلامش بود عیش جمشید ہم	نہد سر بہ تسلیم خورشید ہم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر سب جج ادام اللہ اقبالہ و اجلالہ

عالی جناب فضیلت مآب فرشتہ خصال ستودہ اقبال نور سیما می عز و علا مردمک دیدۂ صفوت و صفا دقائق آگاہ حقائق دستگاہ روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپہر جلالت و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر ادام اللہ اقبالہ از امرائے کبار و رؤسا ذوی الاقتدار حضرت دہلی است در علم و فضل و حلم و عمل گزیدۂ جہان و جہانیان ہست و اخلاق مجسم گرامی شیم فراخ حوصلہ بلند شان ہست در ورع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بے ہمتاست آسمان سعادت و حیا را نیر رخشان و دریای حقیقت و شریعت را گوہر تابان علم و حیا یکے از جائی شان درگاہ اوست و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پایگاہ اوست روشن ضمیر خوش تدبیر

و دقیقه رس عالی دماغ بیدار دل بزم خیال را روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
ذو الاشکوه است بر نیست و اور وقت رانیکو می داند و بر بنیاد مروجه از سر دارند اکنون که نشسته است
بر کرسی صدر الصدوری علیگڈھ جلوه افروز و ارکین (قانون ۱۲) و عمائد عدالت را حکمت (یعنی حکمت ۱۲) فرزبو آموزانست
در انفصال خصومات و تحقیقات منافشات ید بیضا دارند و در رفع شر و فساد داد تحبشی انصاف
و عدل نوشیروان را از پس پرده بر آورده فرا نمایند - در اجرای مدرسة العلوم علیگڈھ جناب
فضیلت مآب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله مدد نمایان و اعانت
بی پایان می فرمایند و تقل بانی عالی طبع بذل جهد و کوشش از پردهٔ خفا بر روی کار
می آرند و طلبهٔ مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان ِ انگارند
و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی اوصاف و اخلاق طفلان نظر مربیانه و گرامی بیگانه دارند
و آن دولت فرا یزدی و صولت خدا داد بهره ور دو فیض رسانی و کامجوئی خلق الله مانند
ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
و داد دهی و غربا پروری شمیم بزم و هوا خواه اوست نور جلالت و ابالت در روشن دروني از
لوح جبینش درخشان و آفتاب فضیلت و متانت و تابش فرجود از سپهر دانش تابان است
شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آوازهٔ بلند آوازگی و غلغلهٔ متانت و سنجیدگی
شان چون بانگ اذان در اکناف و اطراف عالم نعره زن مانند کوس است از تقریر
و تحریرش سحبان خجل و آذر فزیو و دو دانش پژوهی شان ارسطو منفعل ذاتت با برکاتش
نمونهٔ رحمت آسمانی و کرم و فیض فرتاب سماتش گلگونه سیمای لطف رحمانی است کالبد فرزانگی را
او روح و روان است و آتشیح مردانگی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
و بیان حقیقت خوبیهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار نظم

آفتاب عدل را او نور هست
ملک علم و فضل از و معمور هست

داوران عهد را او داور است
پایه اش از جمله عالم برتر است

همچو خورشید است او عالی جناب
شد ز فیضش جمله عالم کامیاب

هست دنیا چون صدف او گوهر است
تیغ شوکت را درخشان جوهر است

ذات او دریای جود و مکرمت	سینه‌اش روشن شعاع معرفت
شد دلش گنجینهٔ اسرار حق	از لب او می‌چکد گفتار حق
جا بر اخشیجش ز نور معرفت	زان سبب آمد سراپا مکرمت
شان او برتر ز شان آسمان	آستانش سجده‌گاه راستان
راکع و ساجد بدرگاه خدا	اولیای عهد را او پیشوا
زنده دار سنت خیر الوری	رهرو راه محمد مصطفی
شمع روشن بزم ورع و اتقا	خوش نسیم گلشن حلم و حیا
بحر جود و مکرمت را گوهر است	معدن لطف و کرم را جوهر است

ایزد توانا این گرامی پایه آسمان پایه داد و عدل گستر را تا قیام سلسله لیل و نهار قائم داراد و دو فرزند سعادتمند ارجمند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که [uncertain] ۱۳۱۲ء است تکمیل علوم و فنون در درسگاه والا پایگاه لندن می فرمایند و دوم فرزند مولوی محمد مجید الله خان سلمه ربه در مدرسة العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تزئین هر دو نونهالان کوکب اقبالمندی و بلند طالعی می تابد و از سیمای هر دو صاحبزادگان مهر هوشمندی و فراخ حوصلگی بطرز نیکو می درخشد الحمد لله که هر دو برادران در ملک اخلاق حمیده و اوصاف گزیده فرمان روائی دارند و کلید مخازن سعادات صوری و معنوی را در جیب ذات نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان داراد بحرمة النون و آله الامجاد ابیات

یا الهی هر دو را کن ارجمند	دائما از لطف تو شادان بوند
جلوه فرما بر سریر عیش دار	هر یکی را در جهان کن کامگار
بار آور نخل امیدش بود	در اطاعت عیش جاویدش بود

جناب معلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله

جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان هنر پیشه مردانگی مهر سپهر دانشمندی و فرزانگی شالیجاه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است

از علم ضروری بهره ور و از فنون لابدی متمتع و کامیاب اخلاق مجسم ستوده شیم و در سخاوت و زر بخشی یکتا و شجاعت و غربا پروری همچو مهر انور بی همتا و در دریا دلی و گوهر ریزی بی عدیل و یکتا آئین فوجداری نیکوتر از بست آرایان می دانند و رموز ضابطه و منشار نهانی قانون را چنانکه باید می شناسند و درین زمان بر کرسی سپرنٹنڈنٹی پولیس بمقام بیلی بهیت ممتاز اند و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرفراز استحکام رای متینش محکم تر از حکم قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت توامان او پاسخوان از جرائد داور اکبر است دیانت و امانت مانند آخشیج جزو سرشت است و چمنستان طبع پاکش از آبیاری خوشخوئی و خوش طینتی نضارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است و جمله اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معروف زنده دل بیدار جان سخی زبان و کریم و باذل دوران است و در سخاوت و گوهر ریزی رشک دریا و در شجاعت و بسالت بی عدیل و یکتا است غریب پرور کهف انام مرجع خاص و عام تکیه گاه بیکسان عقده کشای بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جبلی است و شجاعت و شیر افگنی خاصه طبیعی و خلقی است و خوی امیرانه و اخلاق درویشانه دارند صحبتش جنستانیست که غنچهٔ خاطران افسرده و دل تنگان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شگفاند و این دیدارش بوستانیست که پژمردگان و افسرده خوردگان را از هوای کرم بی پایان فراوان فراوان می خندانند طبع لطیفش از گرد تصنع همچو سینهٔ اولیا پاک پایهٔ خوبی او برتر از افلاک است

نظم

در شجاعت شیر یزدان در سخاوت حاتم است	در محبت مهر انور در ایالت حاکم است
پایهٔ او برتر است از پایهٔ عرش برین	در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است

وقتیکه کف دریا نوال را برای جود و بخشش بکشاید معادن جواهر زواهر از بیکرانی عطایش در کنج عار پنهان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او در خجالت کم مایگی خود کناره کشد بزمانیکه تیغ شجاعت بدست گیرد از صولت خداداد دبش شیر و ببر از یک معبر آب خورد و از ضیای کوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتساف از صفحهٔ جهان ناپدید بود و از هیبت خنجر انصافش رهزنان قطاع الطریق طریقهٔ عابدان و زاهدان ورزیده گرده دزدان از پیشهٔ دزدی کسو بوده

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید. تا زندهٔ زمان و زرین این داور دیگر عدل گستر را
دهما شادمان دارد و از حصول جمیع مآرب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
فقیر دارند بیرون از حیطهٔ تقریر و تحریر است تا زنده ام بندهٔ این درگاه ام

جناب مستطاب معلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر جج هائی کورٹ الہ آباد دام اقباله و افضاله

دقایق آگاه حقایق دستگاه آسمان پناه ملایک پایگاه دانش پژوه مهر شکوه نور سیمای
بختمندی ضیای جبین عالی بسیجی زنگ زدای آیینهٔ علم و فضل رموز دان ابد و ازل
نیر درخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت ارسطوی زمان لقمان دوران جناب
آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله - دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر
نجم الهند هستند از شرایف علوم و فنون صوری و معنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبیعی از
ساکنان عرش الطف (یعنی فرشتگان نور) در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سراپا اخلاق
همه تن معدن سعادات و اشفاق از هنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
فرزند خاور شباب تا این زمان که سنه ۱۸۹۰ع است در تکمیل و تتمیم علوم و السنهٔ مختلفه مصروف اند
و عنان اشهب (مراد از آفتاب نور) توجه جانب تحصیل هرگونه کمالات و سعادات معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
و خوش خلقی عنصری از آخشیج اربعهٔ اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ حوصلگی و شگفته رویی
از عادات طبعیه و جبلیهٔ اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل القدس منزل آیات
در مجمع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه همعصران عاقل عطارد میر منشی دیوان
جنت نشان اوست مهر جهانتاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
اوست چون از مدرسهٔ لندن سند لیاقت و فارغ التحصیلی بکف آورده در دیار هند مانند
مهر جهان افروز پرتو افگن شدند چندی کار بیرسٹری را بطرز پسندیده سرانجام دادند و بسیار
گره و گره از رشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر بگشادند بعد ازان از میمونی
اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی بسیجی خود بر عهدهٔ ججی راهی بریلی سرفرازی یافته دریای
داوری و عدل گستری را روان فرمودند چندی و داد ابنه و حاکمانه گلزمین دکن سراهم

گلگشت نمود اکنون از تاریخ هشتم ماه مئی سنه [illegible] عیسوی بر کرسی ججی هائی کورت رونق افروز
اند و اجلاس نو مغیر دانی میفرمایند و داد و داد طلبان دادارانه می دهند و انصاف درحق
انصاف جویان میکنند در آئین دانی و بر نهاد فهمی عدیل خود ندارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مزلقه را به طرفة العین می فهمند از آوان طلوع مهر جهانتاب هوشمندی و درخشیدن نیر بخردی
این فقیر فتیله موز ولیده روز را نیاز گرامی را سخ پنداشته نظر عز بیانه و توجه بزرگانه بر حال زار
ما مبذول میدارند و در پرورش و آزوقه بخشی و انجاح اخراجات لا بدی ما سهیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من آنقدر بار احسان نهاده اند که در حیز گفت
و بمکیال بیان نمی درآید و تمشی زبان ناطقه از گزارش مفصل او لال گردد و از غایت عنایت
و دریا دلی و فرط قدرشناسی و جوش محیط فیاضی خداداد عزم الطباع جمله تصانیف این هرزه لاف
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزو چم را از حجلهٔ خفا بر آورده بر منصهٔ شهود
حلیهٔ انطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
وگاه گاه چمنستان سخن سنجی و شعر گوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان معانی را از اوج عرش
بر آورده آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از طرز گزارش در دانگیز خود شیفته و فریفته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و یا ر نظم و نثر را بطرز پسندیده در قبضهٔ خود
دارند و لوای فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افراخته اند و در فن ادب
انشا پردازی چه در انگریزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای زمان و داوران دوران
کلام پاکش را در سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عباراتش نعرهٔ آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب و ذهن طبیعت را
از گرد خودنمائی فرسنگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و ستودگیهای مصطفوی
روشن چو مهر شب اندک انگاره بسیاره قرطاس کم خامه مقطوع اللسان و ذخیرهٔ اوصاف حمیده
بی حد و بی شمار ممکن نیست که عشر عشیرش هم از کتاب و جهیده و صفش از من بی استطاعت
به قالب گفت در آید دریاسے مواج در کوزه نگنجد و هوا بمشت بند نشود خیال التصانیف کتب
در علوم گوناگون و فنون مشکلونه بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریعهٔ طبع مشتهر

وشائع بیشو وچنانچه بشرح قانون شهادت در دست حکام عالی واهلکاران ذوی الاحترام موجود است وگره از رشتهٔ کاروبار اهل معامله از وی گشوده است قطعه

عالم کامل ارسطوی زمان — پیشوای هوشمندان جهان
مهر برج افتخار و سعدلت — سرمهٔ چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت — مهر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایهٔ رب العلا — آستانش مرجع خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل — جانفزا و فیض بخش جزو و کل
جمله عالم جسم او جان جهان — ابر رحمت هست آن والا نشان
دست او چون موج دریای روان — تشنگان را کرد او شیرین دهان
فیض او مانند فیض آفتاب — شد ز لطفش ذره ذره کامیاب
بخت و دولت جبهه سا بر درگهش — سایهٔ حق هست آن عالی منش
دوربین و پاک طینت خوشخصال — باکمال و خوش بیان و ذی جلال
هیبتش او همچو هیبت شیر نر — رفت از عالم ز عدلش بغض و شر
بوستان عدل را او باغبان — هر بشر از فیض او آسوده جان
گلشن جود و کرم را آب و تاب — آسمان جاه را بس آفتاب
بر سریر جاه او را پای هست — بر درش اقبال را هم جای هست
اوج ادراکش برون از اوج عرش — اوج گردون زیر پایش همچو فرش
یا خدا محمود را پاینده دار — در جهان باشد همیشه کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان — زیر حکمش هم بود جان جهان
حکم او محکم تر از حکم قضا — دائما باشد ز مهرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد معین — بخت و دولت جاه و حشمت همنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله

فضیلت پناه معدلت دستگاه گردون رکاب ابیت آب تو زیبائی بختمندی مهر سپهر ارجمندی

والامناصب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
برادرزادهٔ جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است از علوم ضروری
و فنون مروجهٔ وقت بهره وری و در انگریزی ذاتی و قانون فهمی ملکهٔ وافر است در زمان شیرخوارگی
بحکم قضا و قدر سایهٔ پدری از سرش برفت و آفتاب یتیمی و بی پدری بر وی بتافت و شب آسودگی
و بهبودگی از سبزه زار آرام و راحت زمام گسلانیده به صحرای هولناک یاس و هراس بشتافت
چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسا بریخت سید احمد خان بهادر
به شفقت بزرگانه از بیستی یتیمی و بی پدری برانگیخت پدرانه و مربیانه بکنار عنایت و محبت بگرفت
و بمهد پرورش و خبرگیری دلجوئی فشانید و همچو نور بصر و لخت جگر مفخر و ممتاز گردانید و از میدان
صبی و طفلی تا چمنستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
و فیاضی خداداد خود این تازه نهال ارجمندی و بختمندی را به پرورید و از دولت هرگونه علم
و فضل متمتع گردانید الحمد لله درین ایام همایون فرجام همین توجه بزرگانه و مهر فیاضانهٔ
حضرت نجم الهند بهادر بر کرسی صدر الصدوری داورانه جلوه افروز هستند و انفصال خصومات
و تحقیقات مقدمات مانند نوشیروان عادل مینمایند خوش خلقی و خوش طینتی و عالی حوصلگی
شیوهٔ طبعی اوست و مروت و فتوت و فراخ دستی و عالی همتی خاصهٔ جبلی اوست دامن طبع کیش
از لوث کبر و منی مانند سینهٔ قدسیان پاک است فرشته شیم خجسته خصال روشن ادراک است
صاف طینت گزیده خصائل آفریده شده فرخنده خوئی و کشاده دلی بازار ازل بحصه او آمده
و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارند و در زمرهٔ خداپرستان و شب بیداران را
عزیز تر از جان میدانند نور ایمان در قندیل سینه ضیا افزا است در محبت ایزد توانا و منشور پاک
کامل و یکتا است شوق تصنیف هم دارند و آنچه که از رقم میفرمایند طبع شده و شهرت می یابد
و ترجمهٔ رسالهٔ علم برق شاهد تصنیف اوشان است و سنجیدگی تحریر و تقریرش دل فراز گلستان
آفرید گار عالم این نوباوهٔ علم و حیا را دائما زنده دارد آمین قطعه

سر سبز آراستے باغ شادمانی	نشاط افزا بهار نوجوانی
ریاض عدل را تازه بهارے	نهال خرمی را برگ و بارے

ز دهشش شیر با بز همکنار است
ز رابطه انس با هم استوار است

ز بحر عدل او سیراب عالم
همه نور است چون مهتاب عالم

ستوده داوری گردون بنائے
گرامی منزلت خورشید جائے

درخشان نور عرفان از جبینش
ز هفتم آسمان بالا زمینش

زهی داد و زهی انصاف گستر
ز فیض ایزدی خورشید انور

ز فر ایزدی تابان جبینش
همیشه بخت و دولت همنشینش

فرشته منزلت قدسی نشان است
بلند از آسمانها آستان است

فرشته صورت و لقمان سیرت
ارسطو دانش و روشن طبیعت

پیمبر زاده گردون کلاهی
جهان را دستگاه و نکته گاهی

جهان آباد از جود و عطایش
بقا سے آفرینش از بقایش

سلامت تا قیامت ذات او باد
بماند دائما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه الله تعالی

عالم کامل بے نظیر فاضل درخشان گوهر دریای فضیلت بے بها جوهر کان حکمت و اهلیت چراغ ایوان عالی همتی روشن کوکب سپهر هنرمندی و دانش عزّ وه ستوده فن جناب حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه ربه مهین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله اند تحصیل علم لابدی از والد مرحوم خود نموده خصوصا فن فقه و تفسیر و حدیث بطرز احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلواة و سالک مسالک هرگونه سعادات و عبادات اند سینه بے کینه شان از نقوش کلام الهی نمونه لوح محفوظ است و دل پاکش از نور یاد ایزد توانا دائما محظوظ است دست بکار و دل بیاد کردگار عالم می ماند مرد خلیق و بسته کاران را رفیق و شفیق است در مهمات صوری و معنوی از لبس لائق فراخ دل فیاض طبع امیر صورت درویش سیرت وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس باطنی عارفانه خنده پیشانی شگفته رو فرشته طینت ستوده خواند و در انجاح امورات دنیوی ید ارقل و

و در همدردی یاران و فرد افتادگان درست اخلاق و حلم جامۂ طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیۂ نفس عمامۂ جبلی اوست دریای محبت و اتحاد را بی بها گوهر و آسمان تودد و وفاق را
آفتاب ضیا گستر اکثر اوقات همایونش در مطالعۂ کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد و نفس مستغنی بی ریا
آفریدگار را بالم نیرو دایوان تقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاخ زهد و طاعت را شاداب
گلدستۂ خوش وضع از زیارت مدینۂ منوره و طواف و حج بیت الله مشرف اند و در آن برکات دیگر
زیارات دلکش چون مهر جهان افروز پیش ازین در دفاتر انگریزی مدتها بعهده های رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کاربند بوده جوهر لیاقت را فرا نموده در گوشۂ خاطر داوران وقت معززانه
و شریفانه جا یافته اند اکنون از عرصۂ ده دوازده سال از همه وسوسه های صوری یکسو بوده
عابدانه و آزادانه یاد کردگار عالم میگذرانند و از جمله ملوثات مردم فریب و خواهشات شکنندۂ صبر و شکیب
دامن طبع را همچو سینۂ ساکنان عرش پاک و منزه دارند و در قصبۂ کاندهله بعیش و آرام میگذرانند از انجا که
ذات ملکی صفات شان از مغتنمات روزگار هستند بر جلشانه تا قیام این هیچمدان گرم و سر شادمان زنده دارادامین یا رب العباد

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظهور الحسن عرف محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصداق سیماهم فی وجوههم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واثق حضرت رب الودود و
شگفته چهرۂ حکمت و فضیلت شگفته جبین شریعت و حقیقت سالک مسالک طریقت و معرفت
هادی راه صفوت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است دولت علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمدۂ طبیبان دربار شاهی دهلی بودند تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارت مدینۂ منوره مشرف شده اند زهد و تقوی او شب بیداری و پرستش ایزد بیچون را از جمله
مهمات دنیوی برتر و افضل تر میدانند و پیوسته در پرستش الهی بجان و دل معروف و مشغوف میمانند
و خطر انقلاب این وسوسه گاه را بسیار دوست نمیدارند آیینۂ ایشان در عین شباب جام کل من
علیها فان نوشید و در دامی اذا جاء اجلهم در دوش زندگی کشیده دو فرزند و دو دختر صغیر السن گذاشت
و تخم حسرت و اندوه در کشت دل پس ماندگان بکاشت آری مرد خدا دوست همه را نجی بر بردید

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردید و آن فرط محبت و مزید شفقت نقش یاد و حب مادری را از لوح سینهٔ این نونهالان صغیر سن از آب مهر پدری بشوئید از دیدن جبین پاکش نور حسب خدا مرئی می شود و از آئینهٔ طلعت مقدسش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب تقوی را او نور است و ایوان صداقت و خدا پرستی از ذات فرشته خصالش معمور دور گردد پزشکان در زمرهٔ طبیبان زمان تاج مفاخرت و اعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را فراموش نمایند در شان ایشان این شعر راست می آید بیت شیخ ابراهیم تاج اولیاء عابد زاهد امام باصفا ، و از ذات شریفش در یاد خدا و چاره گری علیلان می گذرد و نفسی را محروم از فیض خود رفتن نمی دهد ایزد تعالی این مرد فرشته خو سلیم الطبع و شریف الوضع را دائم زنده و دارا و آمین یا رب العباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب ادام الله افضاله

پیمانه پیمای مصطبهٔ حکمت و فضیلت ساقی مینای معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل زنگ زدای آئینهٔ صفوت و صفا صیقل مرآت شریعت غرا اعلی حضرت جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دام افضاله سوم پور جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است والتقاط علم و فضل و آگهی اسرار ابدو ازل از فیض تعلیم والد مرحوم خود در خزینهٔ سینه فراهم کرده و دستار فضیلت جمیع علوم و فنون صوری و معنوی از دست اقدس جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم او ستادان فرشته منزلت در همگی علوم چه فلسفه و چه حکمه دستگاهی وافر و قدرت آشکار دارد و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت و بلاغت بی همتا و یگانه است سینهٔ بی کینه او از نقوش کلام ربانی و حدیث یزدانی نمونهٔ لوح محفوظ است و نقش از نشئهٔ پاک صهبای معرفت و لمعان حقانیت از جبین مسرور و محظوظ است تزکیهٔ نفس و صفای طبع عنصری ست آن ز اربعه عناصر او و خدا پرستی و غربا پروری و تهیدستان پرستی شیوهٔ جبلی و خاصهٔ طبیعت محبت آثار او ست کیفیت همه علوم را بعد حفظ در سینه وارد و در سفینه و آن ز انوار معرفت الهی دلش صاف تر و شفاف تر از آئینه و بر جملهٔ علوم دینی و دنیوی قادر و از زمره و دقائق علمی بنظر شائسته ما هر در معاملات دنیوی

ومقدمات عدالت را چنانکه باید می فهمد و به ادنیٰ توجه بکنه معامله و به حقیقت باب انتزاع فرامی رسد آز روز افتتاح مدرستة العلوم علی گڈھ بر عہدهٔ مدرسی عربی ممتاز است و کار تحریری هم به تقدیم میرساند بر دانشوران پیشدان باریک بین پیدا و هویداست که کار تحریری بسیار نازک و دقت طلب است و آز جمله مهمات تعلیمی سخت و صعب است بطرز پسندیده انجام می دهد و لوازم حفاظت طلبا و پاس خاطر ایشان بزرگانه به انصرام می رساند همه گروه ستوده شکوه طلبه را از هوای نا ملائم زمانه نگاه می دارد و آز فرط محبت و جوش مروت برادرانه دل ویرانهٔ ما راهم از نور شفقت و عنایت معمور فرمود و آز پرتو خورشید اعطاف و الطاف بزرگانه خانهٔ زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشته سیرت عالم باعمل و یکتا و بی همتا در علم و فضل است آسمان سعادتمندی را آفتاب تابان و ایوان ارجمندی را شمع درخشان است **نظم**

بهار بوستان دین اطهر
رفیع المرتبت الله اکبر

گل خندان ریاض ارجمندی
همایون بلبل باغ بلندی

سرور بادهٔ عرفان یزدان
ملائک منزلت در شکل انسان

گل خوشرنگ باغ خوش مقالی
محیط علم را یکتا لآلی

شعاع فیض او هر جا رسیده
درخشان تر مثالش ندیده

ندیده مثل او چشم زمانه
بفضل و حلم یکتای و یگانه

دیار علم را سلطان اعظم
کریم النفس خوش خو و مکرم

درخشان از جبینش نور عرفان
ارسطو پیش او طفل دبستان

زهی ذاتش که فخر روزگار است
بکار دین و دنیا پخته کار است

فهیم و کاردان و نکته دان است
ز فر ایزدی گردون نشان است

بلند از آسمان شان جلالش
برون از عرش رفته اوج کمالش

عروس وصف او صاحب جمال است
بیان حسن او کردن محال است

بگونه کی در آید جسد معراج
نه از ما می رسد تیری به آماج

عزیز و توانا آن دُرّة التاج فهم و ذکا را به این هوشمندی و ارجمندی تا قیام لیل و نهار

داست باکرامت دارادبحرمت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زدای آئینهٔ صدق وصفا موج دریای ورع واتقا گوهر اکلیل شرع جوهر تیغ ورع
سلالهٔ عظام زبدهٔ کرام علم پیشه برگزیدهٔ ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی
این ذات بابرکات نقدس سمات شرافت آیات بهم جارهٔ نهال خوش اقبال از چمنستان
همیشه بهار جناب مولوی محمد نورالحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است از دولت خلاق خداداد
وعلوم ضروری تمتع وازحشمت ورع وتقوی متمتع خدا پرستی وراستی ودرستی گلگونهٔ جبین او شده
رایت کیشی وخلائق نیکی غازهٔ روی مبین او دست معاملات دنیوی ومقدمات روزمره را
نیکو می داند واقسام زمینداری وانواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم وتنسیق باغات ودیهات
شاهانه وداورانه میفرماید وهمگی کاروبار ضروری ودنیوی را بنظر زیبنده بجا می آرد ودر دلجوئی
وراحت رسانی همچو من بی دست وپا شکسته درون کمالی دارد وعروس دیانت وامانت
او را لفریب حسنی وجمالی دو شرف حج بیت الله کرده وازیارت مدینهٔ منوره تخیره اندوز
شرافت کونین دائمی شده خصلت مسعوده اش نیک تر وپاک تر از سینهٔ گرد بیان ولطافت
طبیعت او لطیف تر وشریف تر از بهار باغ فردوس نشان است سینهٔ بی کینهٔ او از مین
مصحف پاک نمونهٔ لوح محفوظ است هردم وهر لحظه بجا آوری احکام شرعی ملحوظ ودر صدق وصفا
درجهان وجهانیان معروف وازصفای آئینهٔ دل اسرار آسمانی واز ایزدانی بر وی آشکارا
ومکشوف است گلزمین کاندهله از وجود باجودش شاداب ومعمور واز برکت قدوم کرامت لزوم
آن سواد جنت بنیاد نور علی نور ایزد جل شانه او را دائما زنده وکامران داراد وبر اوج جمله مقاصد
دل آرد ودل رسانا بحرمة النون آلم الامجاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمه ربه

اشرف الحکما واعظم الاطبا مسیحا دم همایون قدم فرخنده شیم تقدس توام سراپا پاک
والطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است
گلزمین کاندهله را بشرف توطن بخشیده دست حالا در انجا بود وباش دارند وعن قریب خبر بخیر

نیکو می دانند و از رهنمائی این علوم فلک سیر با کارکنان قضا و قدر همراز باشند و با معالجه دانان ملا راعلے دمساز و در امراض فهمی و تشخیص حال بیماریهم پلهٔ مسیحا است و در گره کشائی علیلان بی همتا و یکتا است اگر ذات ملکی صفاتش را ارسطو وقت و لقمان زمان گفته آید بجا است و اگر بر سرش تاج ملک الحکما و امام الاطبا نهند زیبا است و از فتنهٔ سهبای ایزد پرستی و از جام عبادت الٰهی پیوسته مسرور و دور پاک باطنی وزند و در وی و تزکیهٔ نفس در آفاق مشهور است دست شفا بخشی است که اگر نیم جانی را از دست زندگی بخشش خود دوا بدهد لباس زیست بطیلسان هستی پوشد و در طرفة العین جام شیرین حیات نوشد وضع او از بس آزاده است و نزدیک خاطر داد طمطراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزادمنشی را در بزم هیولیش اعزازی و بیاباقی بیشتر از تنهائی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الٰهی را حرز جان و تعویذ روان دارد لهذا سینهٔ بی کینهٔ او گنجینهٔ رحمت یزدان و از دوار حج بیت الله و زیارت رسول الله مشرف است و در هر گوشهٔ پاکی و صفای قالب الطف در مینولا در اجمیر شریف تشریف می دارند و دریاو ایزد دانا انفاس طیبه را میگیر رانند الحمد الله که برین کردار نگار نگاه بزرگانه دارند و عنایت مرببانه و توجه مخلصانه می فرمایند ایزد توانا به این خوبی و بهبودی دراز دارد بحرمة النون والصاد

جناب مولوی حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه ربه

افضل العلما اکمل الفضلا مجمع فروع و اصول و منبع معقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول جامع علوم حدیث و معقول جلای آئینهٔ حقیقت و معرفت صیقل مرآت زهد و ریاضت و تقدس بی نظیر و بے عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالی از علماے نامدار و مشائخ کبار حضرت جهنجهانه است در علم و عمل یکتاے زمانه تقوی و طهارت فاشیه بردار و در گاه ورع و ریاضت آفتابه بردار رعالی پایگاه او ست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده دل روشن ضمیر و الا درجه تقدس مشحون است انوار حسب ایزدی در خزینهٔ سینهٔ او مکنون از زیارت مدینهٔ منوره و حج کعبه شرف کونین اندوخته و از برکات دیگر زیارات شمع بهروزی در انجمن فراست و صفات خود افروخته در خیابان گیتی آزاد انه با همه یگانه و از همه بیگانه می زید دل بستگی غیر از خالق اکبر از کسے ندارد و براے تقدیم مراسم دنیوی بلا تمیم لوازم بشری و لابدی در سرکار میرزا الٰهی بخش مرحوم

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه ہم میرسد از نان پرورش و پرداخت بچگان دو البستگان سیفر مایند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینہ و خاتم دل ثبت و منقش دارند و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذتے زندگی بخش یافتہ عرصہ تخمیناً بست و پنج سال است کہ در دہلی بہ سرکار مرزا مرقوم الصدر رونق افروز ہستند و از مصطبۂ یاد الٰہی و ایزد پرستی عابدانہ کیفیت اندوز ہما ماند و بیکران است و بیالش فراوان و وقت تنگ افسانہ لبسیار اللہ تعالیٰ او شان را دائما زندہ دارا دبحرمت النون و الصاد نظم

نور عرفان از جبینش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینۂ او مخزن عشق خدا	روی پاکش مطلع شمس الضحیٰ
دیدنش حب خدا یاد آورد	صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء اللہ صاحب پروفیسر دام افضالہ

سراج العلما تاج الحکما زبدۂ فضلاے زمان اسوۂ کملای دوران نبض شناس علوم حکمیہ و رموز دان اسرار فلسفیہ شرافت و نجابت پناہ جناب منشی محمد ذکاء اللہ صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ از نجباہی والاتبار و شرفای ستودہ و قار و علمای نامدار و مشاہیر بزرگار حضرت دہلی است و از نگاہ آزادی ممالک ہر گونہ علوم و ہنر است و تاج دار اقلیم شش کانہ فنون و فضائل اکبر سینۂ او گنجینۂ علوم متنوعہ و دل پاکش خزینۂ فنون متکونہ اندرونۂ او دریای ناپیدا کنار علم و ہنر است و زبانش میزاب رحمت اللہ اکبر است اشترک از آن دریای خیزد و از میزاب رحمت بر صفحہ گیتی گون می ریزد و فر گفت اورد یا رفہم و ذکار شاہانہ است و حکمش در ملک خوش فکری و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانہ است آز فیض تصانیفش ہمہ عالمیان و عالم ممنون و مشکور است و از فوائد تالیفش اندخاور تا باختر ہر وضیع و شریف نور علی نور او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش بمجور رحمت یزدانی ہمہ جا رسیدہ و ہر ذی علم آب احسانش چشیدہ و ہمگی مدارس از تصانیفش آباد و دل ہر طالب علم از خواندنش خرم و شاد است زہی سحر آفرین و جادو بیان است کہ از آئینۂ عبارتش صورت مطالب و مضامین دقیقہ دست بستہ پیش نظر می آید و بہار گلزار قدرت آفریدگار عالم

فرامے سماید عالم‌آرا مشاش تیز پرواز آن فرزانه زمان و یگانه دوران بالاتر از مرغ قیاس (یعنی قیاس ۱۲) فرسیلوان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پرواز می کشاید آفریگار عالم همه تن اوزا (حکما ۱۲) ابتین و آثر غاب انگلگون آفریده و کسوت همه دانی خلعت خوش بیانی بر دوش پوشیده اکنون که سلطان (اسعد ۱۲) عهد است در کالج الهٰ آباد بر عهدهٔ جلیلهٔ پروفیسری علم ریاضی مامور است و جریان (جوی آب ۱۲) فیض او بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است (یعنی صفات حمیده ۱۲) فرزندان محمد عطاء الله عفی عنه طوالعمرهم در مدرسة العلوم علیگڈه علوم انگلشی می خوانند و ازبس فهم و ذهن و ذکاوت ارند الولد سر لابیه را آشکار انمونه چهره اهلیت و خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگونه هستند ایزد جلشانه نهال عمر و دولت ایشان را در چمنستان این سپنجی سرا (دنیا ۱۲) تا ابد سرسبز و شاداب داراد بحرمت النون والصاد نظم

حکیمی درون سنج عالی تبار
شرافت پناه و فلک اقتدار

سخنور ندیدم چو او در جهان
سراپا همه خلق تخته زبان

بدرگاه او عقل کل سرنگون
همه قومی چشم را شد رهنمون

چراغ فضیلت از و روشن است
امام زمان فخر اهل فن است

ز فیضش همه گیتی آباد هست
ز مهرش دل مردمان شاد هست

جناب نواب محمد اشرف الدین احمد خان صاحب بهادر دام اقباله

آفتاب عالمتاب آسمان شوکت و ابالت ماهتاب نور افشان فلک صولت و برج شهامت مهر و مکرمت بدیده فتوت و مروت نور چراغ خانهٔ اهلیت و متانت مرکز دائرهٔ ارجمندی بهار گلستان بهروزی و اقبال مسند برگزیده دودمان جناب نواب محمد اشرف الدین احمد خان بهادر دام اقباله نبیرهٔ عالی وقار جناب نواب رحیم الدوله خواجه فرید الدین احمد خان بهادر مرحوم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر مرحوم هستند از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دهلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرازی پایه دودمان ایشان چون خورشید مهر منیر ازکه تا مه بر صفحهٔ عالم روشن و هویدا است و لمعهٔ بلندحوصلگی و فراخ حوصلگی آن محزن جود و کرم مانند بوی مشام افروز گلزار بر تمامی جهان ظاهر پیدا است از دولت علوم ضروری بهره ور و بهر گونه فنون و هنر در جز دان حافظه و بیره مستحضر هستند (یعنی زاید ۱۲)

دیوار اوج جلالت و ایالتش از پابوسی سبیل جهان رُبا عذر شستها عیسوی حمیدگی ورزید و گل بهجت وصولت دائمی شان از لطمهٔ باد سموم انقلاب ابلق مطلق العنان مجهول و پژمان گردید درین زمان بر شمولی فرزانگی و مردانگی خداداد و میراث می گذرانند خویش می خورند و خوش می پویند پیوسته در پرستش ایزدی میکوشند. ذات ملکی صفاتش از بس مغتنمات است و یادگار دیرینه دودمان تقدس سمات است سرا پا خلق مجسم و بکرم و منعم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن مفخر و معظم هستند منجمله فرزندان جناب خواجه وجیه الدین احمد خان را دیده ام و از فیض ملازمت ایشان بهره اندوز افتخار گردیده ام کوکب ارجمندی و بلوهمتی آنها از سیمای جلالت انتمای درخشان است و نور لیاقت و فر ایزدی از جبهه شان تابان ایزد جهان آفرین این نوبادهٔ خیابان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهار شادمان داراد. آمین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف دستگاه حافظ کلام ربانی رموز دان اسرار یزدانی ذاکر لا اله الا الله جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربه فرزند دلبند جناب حاجی محمد صابر صاحب مرحوم است از انوار قرآن شریف خانهٔ دل نور علی نور است و از اذکار الهی و وظائف شبا روزی کاشانهٔ سینه معمور و از فنون ضروری و علوم لابدی بهره ور و ذکر الله و یاد قادر مطلق در خلوت و جلوت همنشین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بوده و در دفاتر انگریزی بر عهده های گوناگون متمکن بوده جوهر لیاقت خداداد را بر دشخوار پسندان باریک بین فرانموده کارهای متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرموده اکنون از چند سال تکیه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسهٔ حرص و آز از سنگ توکل و قناعت در شکسته و حنای صبر و توکل بر کف پا بسته و شیشهٔ جمله عیش و عشرت بر دیوار یکسوئی و تنهائی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان پاکش از شربت ذکر الله شیرین می باشد حج بیت الله و زیارت مدینهٔ منوره هم نموده و منازل سعادات ریاضات آلیه را نیکو پیموده است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است و در رسائی ذهن و ذکاء بی عدیل و بی نظیر خوب و زشت زمانه را خوب می شناسد و آزادی را همچو سر نضارت افزا دوست دارد.

از یمن صحبت او دل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفته مے گردد نظم

عابد و زاهد ولی خوش سیر ... زنده جان و نور افشان چون قمر
دائما در یاد حق مصروف هست ... بر جلال ایزدی مشغوف هست
سینهٔ او از جلال کبریا ... نور افشان هست چون شمس الضحیٰ
نور عرفان میچکد از روے او ... خوشتر آمد از فرشته خوی او

تنگری تعالی این سر و خداررسیده را بر اوج مرادات دارین رسیده داراد
خدای تعالیٰ ۱۲

جناب حاجی متولی محمد اسمٰعیل صاحب رئیس کاندربلہ سلمہ ربہ

بهار بوستان تهذیب و شایستگی مترشح سحاب حسن خلقی و بایستگی رئیس رفیع الاشان ستوده خو عمیم الاحسان در هرگونه سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالے از رؤسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندربله است و عهدهٔ متولی گری از زمان باستان بخاندان ایشان متسلسل می آید لمعان برومندی و انوار خوش سیرتی از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بهروزی و کوکب شرافت و نجابت از سیمای تابش تابان فرد خلیق دوست پرور عقده کشاے بسته کاران و حاجت روای درماندگان است و از علوم ضروری بهره ور و از دولت فنون لابدی متمتع است اتقا و ورع و اتباع شرع علاّمانه دائما شیر اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوسته دامنگیر اوست همه تن معدن افضال بے پایان مخزن سعادات بیکران است امیر صورت فرشته سیرت نیک طینت خجسته خصلت است سیمای محبت انتمای او مطلع الانوار ستودگیهاے کونی و الٰهی است ذات تقدس سمات شن چشمهٔ بیشمار فیوضات نامتناهی است برادر خورد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است این هم چهرهٔ کشش مصطبهٔ جمله شایستگی و بایستگی هاے برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم در یک قالب دو روح دمیده و در یک کنام دو نشیمن دو هما همایون خصال نشانده است از دیدن جوش محبت این هر دو هزاران کمال قدرت تنگری تعالی آشکار امے گردد و حسن جمال عروس صنائع بی همال پیدا میشود و معاملات این کوچه پایستان را گواورانه می فهمد و بکنه حقیقت او بیرهنمائی ذهن وقاد فرامی رسند و لمعهٔ فطانت علیاقت

از آئینہ حال ایشان پیدا است و نور بہروزی فیروزمندی از لوح جبین آنہا ہویدا است
ایزد توانا این ہر دو نیر تابان را دائما زندہ دارادـــ آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تھانہ بھون سلمہ ربہ

ثمر خوش ذائقہ شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزدی ہمال شنا ور دریای حقیقت و معرفت درخشان گوہر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب دام اقبالکم ـــ از رؤسای کبار و نجبای ذوی الاقتدار تھانہ بھون است از دولت علم و ہنر مالامال و در ہر گونہ کمال تیز دست و باکمال است در اقلیم عملیات و وظائف شاہانہ کوس فرزبان[بمعنی حکیم ۱۲] می نوازد و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر ہمہ امورات صوری و معنوی مقدم دارد اتقا دربان درگاہ اوست سیماہم فی وجوہہم چاؤش فرگاہ[بارگاہ ۱۲] او بر مناصب پاے انگریزی اکثر ممتاز و سرفراز بودہ بیشتر داوران وقت راہمراز و دمساز بودہ اکنون بسرکار رئیس کنجپورہ ضلع کرنال بر عہدۂ میر منشی گری آزادانہ می گذراند خوش میخورد و خوش می پوشد و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبہ است و فرتاش[جسم ۱۲] پاکش از رحمتہای الٰہیہ است ـ مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت دیدن کتب علمیہ و حکمیہ عروس بصارتش دست حنا بر چشم نہادہ و بیدۂ لی بصری پیش دیدۂ جہان[بین] فروہشتہ است از روشنی وجودت حافظہ اطبا را تعلیم می دہد و آنچہ کہ از دیدہ دیدہ و از گوش شنیدہ است ہمہ محفوظ خاطر دارد مرد خلیق و خدا پرست است الٰہی تاکنام این کوچۂ خطر از قیل و قال خلائق معمور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پرنور این ہر دو برادران را شادمان دارادـ آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دہلی سلمہ ربہ

مردم پاک دیدۂ سعادت مندی مہر سپہر عالی حوصلگی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا گوہر بے بہا محیط ذہن و ذکا جوہر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت ماہر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمہ اللہ تعالیٰ از سعادت شامدار و برگزیدگان عالی تبار حضرت دہلی است علو شانش برتر از شان آسمان بلندی پایہ عرش سائیدہ و عالی تر از لامکان

این نونہال چمن سعادت کیتی دراست اندیشی ہمشیرہ زادہ سید محمد احمد خان صاحب بہادر است ذہن رسا و فہم فلک پیما و خرد روشن و رای صبر بین دارد و انشای زبان انگریزی بفصاحت و بلاغت و متانت می نگارد و عروس خوش خیالی او جمالی دلفریب دارد و گل جودت و فطانت طبعش بوی جان بخش و زندگی افزا می بخشد و درین زمان کہ سنہ ۱۹۰۲ عیسوی است در مدرسۃ العلوم علی گڈہ تحصیل علوم میکند و سیل و بہار گلزار علم و ہنر را سیاحت و گلگشت می نماید و از مطلع جبین خورشید تزئینش اختر بلند حوصلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار خوش سلیقگی و بیدار روئی تابان ایزد توانا این دُر بے بہا اکلیل لیاقت و شرافت را و افسر کلاہ اعزاز و امتیاز شادمان دارد بحرمت النبی و آلہ الامجاد نظم

زہے نام نامی محمد علی	بود آشکارا خفی و جلی
بہار گلستان علم و ہنر	ہمہ خوش خصال و ہمہ خوش سیر
ضیای جہانتاب افضال او	رسیدہ است تا عرش ای نیکخو
زہی ذات او بحر صدق و صفا	کف او ہمہ موج جود و سخا
جبینش زہے مطلع مہر علم	دل پاک او معدن لعل حلم
ہمہ خندہ طبع و ہمہ خندہ رو	شناسای ستہ کلوا و اشربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سہارنپوری سلمہ ربہ

افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدہ درگاہ ایزد ذوالجلال شمع شبستان حکمت و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت رازدان عالم لاہوت جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب سلمہ اللہ تعالے از علمای کبار و حکمای نامدار سہارنپور سراپا نور است خزینۂ جمیع علوم صوری و معنوی و منطق و فلسفہ و حکمت از فرنگی محل درگاہ مولوی فضل حق صاحب نور اللہ مرقدہ اندوختہ و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حاذق دہلی برکاشانۂ ذات ملکی صفات خود افروختہ جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعہ ندارد و طلبای جید و ذہین فہم را بتکلف تعلیم میفرماید امام العلما و رئیس الحکما و مقتدای شعر است در علم ادب کمالی دارد و عروس خوش فکری و خوش بیانی او دلربا جمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک دہ اوستادان جال

دسابق میگوید تا اینده م کسی سخن هم پایهٔ او نگفته و مثل او دُرِ سخن را نفسی و در سلک بیان نسفته
اگر درینولا نوای انا لاغیری بر افرازد بجاست که کوس همچو من دیگری نیست در نوازد رواست
و درین زمان که ماه ستمبر سنه ۱۹۰۸ع است در لاهور بر عهدهٔ پروفیسری ممتاز و در همه عالم معزز
و سرفراز است با وجود گوناگون علم و هنر غروری و تبختری ندارد و مزاح و خوش طبع و
شیرین گفتار است در حقیقت درین وقت یکے از اولیاے کبار است عبادت و ایزد پرستی را
پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات شریفش آگهی کماهی یابد اگر گهے
گاہے تذکره هم آید در ضحک و مذاق اندازد و بهر حال محامد او بیشمار است و تصانیف پاکش
زیاده از حیطهٔ گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملبوس دارد و از یاد ایزد بیچون
در گوشهٔ تنهائی مانوس ذات بابرکاتش از نعماے ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
الله تعالی این منبع فیض اتم را دائما زنده و سلامت و باکرامت داراد بحرمة النبی و آله الامجاد

جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب رئیس امروهه سلمه ربه

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شریعت فرد کامل دیدهٔ فضل و کمال
موج دریای اوج اقبال برگزیدهٔ درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب
سلمه الله تعالی از اعاظم روسای و اشرف نجبای امروهه (نام مقام ۱۲) است چهرهٔ ذات اقدس همایونش
از گلگونهٔ علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تختهٔ ریاحین و گل و جبین
کرامت تزئینش از قشقهٔ صداقت و حذاقت و لیاقت ظاهری و باطنی خوشنما تر از موج گل مهتابی
نظم و نسق مهمات دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
امین داری و لباس بر نهاد خوانی کارکنان قضا و قدر برای تن نازنینش مهیا کرده و آئینهٔ
سینهٔ بی کینهٔ او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفحهٔ دل کرامت منزلش از گرد ظلمت
این وسوسه گاه صاف تر از رخ گل ریحان نازک او دست زنگ مهر صفا منقش به رنگی نشاه از آن
دارد و رنگینی و خوش بیانی و دل ربائی عبارتش دلهاے سامعین را می فریبد از عرصه دراز
برهنمائی شفقت عنایت مربیانهٔ حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
منازل دشوار گذار عهده هاے گوناگون و خدمات بوقلمون از پای همت و قدم لیاقت

رضیا می لیاقت علمی فرموده و کرم و سرد زمانه و زمانیان را بطرز احسن گلگشت نموده در نیکو مان
و در سرکار نظام حیدرآباد بدرجهٔ داوران عالیشان فسانه است و در انجاح مهمات دنیوی
سرا پا متحرک ست و در انتظام مالی و ملکی شب و روز مصروف و به جمال مخدرهٔ عشق ایزدی هم (گروه ۱۲)
بجان و دل مشغوف است طبع همایونش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش
بر گشود کار بستهٔ کاران هیچو دیدهٔ عشاق بر حسن گلعذاران وا ماند آید و لوازان این دریاے
جود و احسان را همیشه روان و جاری دارد آمین یا رب العالمین بیت ندیدم چو او منشی خوش قلم چه
به تحریر و تقدیر جادو رقم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زداے تیغ سخن صیقل آینهٔ هرگونه علم و فن فضیلت پناه حکمت دستگاه عاشق زار
کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه تن مکرم و مفخم برگزیدهٔ داور جناب منشی و مولوی
فدای حسین صاحب فدا تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشندهٔ از گرامی رؤسای و اشرف
نجبای قصبهٔ دبائی ضلع بلندشهر است به سبب کشش آب و دانه که گران کششی است از جانب تقدیر
در علی گده توطن ورزید و اصل وطن را خیر باد گفت در فن سخن سرائی و شعرگوئی کمال بلیغ دارند
و در گروه شعراے نامدار گرامیت بلیغ اند قرتاش همایون اند و از افصح الفصحا و ابلغ البلغا باید ستائید
و سخن تصوف آمیزش را حرز جان باید گردانید سکهٔ سخن از نام نامی او بلندی یافته و آفتاب
جهانتاب سخن دانی و شعرفهمی از نور فیضش بر روی عالم تافته است فصاحت یکے از غاشیه برداران
درگاه اوست و بلاغت از غاشیه بوسان ملازمت فلک پایگاه اوست سخن از فیض صحبت او لباس
متانت پوشید و دریای سلاست در چمنستان سخن سرائی از همین توجش بجوشیده دو دیوان جادو بیان
دارند و هر دو نسخه طیلسان طبع پرورش کشیده بدست شائقان موجود اند از مدت قدر از
و زمانه و راز بر عهدهٔ وکالت دیوانی متمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زندگی را
فرا گرفت از بیم این سیلاب طوفان نما خنداے توکل و قناعت بر کف یا بالید و دست طلب را
در آستین یکسوئی کشید اکنون در گوشهٔ تنهائی ایزد پرستی و خدا جوئی را شیوهٔ خود ساخته سجادهٔ آرائے
زهد و تقوی اند بسته دل او آباد و رفت مردمان بر خود در بسته چهار فرزند و دو دختر هم دارند

احسان الحق صاحب سلمه ربه که منشی بی نظیر و مرد شایسته و خوش تقریر است باهمین ملاقات دلی دارد و پسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز با رامی شناسد و مراتب حسن تهذیب و اخلاق بتقدیم میرساند مولوی فدای حسین صاحب باین گدای بی نوا محبت و مودت بزرگانه دارند و از اخلاق کریمانه پیش می آیند ایزد توانا او شان را دائما سلامت با کرامت دارد و آمین یا رب العالمین قطعه

روی پاکش جان فزا تر از چمن ‌ ‌ ذات پاکش گلستان او سخن

معنیش چون صحبت اقطاب است ‌ ‌ در سرشتش مایهٔ آداب است

بر زبانش نام احمد یا خدا است ‌ ‌ یا علی ذکرش بود یا مرتضی است

جز ازین دیگر نمی گوید سخن ‌ ‌ و محبت کرده از او جمله حسن

(کرم الله وجهه ۱۲)

جناب محمد سعید خان صاحب سلمه ربه

زبدهٔ خوانین عالی شان اسوهٔ نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک تبار تاج فرق خلت سراج ایوان صدق و صفا صاف سینه شفافت تراز آبگینه گوهر دریای تقدس و عرفان جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام مجدهٔ از شرفای عظام و رؤسای کرام قصبهٔ نجیب آباد ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانه گلزمین مراد آباد را از یمن قدوم میمنت لزوم خود شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را معزز و مفتخر گردانیده فرد وجودش کرامت آیاتش از بس مغتنمات است ذات لطافت سماتش سرمایهٔ محبت و ملعنت و افزونی مسرت و حیات است و روشن صفت امیر سیرت نیک خلق خنده رو است و معرفت یزدانی طریقت حقانی را دل فزا موج ابحر است آفریدگار عالم او را پاک طینت ستوده خصلت آفریده و فرق همایونش را از اکلیل سعادات کونین و تاج افتخار و اعزاز سربلند بخشیده آخون محمد بشیر خان خوالد بزرگوارش از موضع زیده که دیهی است در سواد پشاور به سرزمین هندوستان جلوه افروز شد و در نجیب آباد سکونت ورزیده و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بوده بیاد ایزد بی همتا مشغول گردید محمد سعید خان صاحب از جرگهٔ ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف بیحد میل است همه تن پاک سینه برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهاندیده و کرم و هنر و زمانه چشیده است از رهنمائی لیاقت و روشنی دیانت و امانت خداداد خود بر عهده های جلیلهٔ حکومتی مدفاتر انگریزی

مدتها معززانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خردسگالی در چشم داوران مزد تک آسا جای آفاق
و رزید اکنون بسبب کهنه سالی و فرط شیب از سرکار انگریزی پنشن می یابد و بر عهدهٔ میر عمارت
مدرسة العلوم علی گڈھ بتوجه مربیانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و عنایت بزرگانه
حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می گذراند و جمله کار و بار عمارات مدرسة العلوم
از وا دید و نظم و نسق او به انجام میرسد و گشود هر عقده از انامل فیض تدبیر مشاکلش میشود
بهر حال گل اخلاق را او بوی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افزا
و انبساط اندوز است و ستار خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانهٔ خدای جهان آفرین
بر سرش نهاده و ابواب خنده رویی و فراخ حوصلگی از دربار میر ازل برای او گشاده است خدای جهانساز
محمد سعید خان صاحب را دائما شادمان داراد آمین

جناب منشی ذو الفقار خان صاحب سلمه ربه

عطار در رقم همایون شیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایهٔ اخلاق بی پایان جناب منشی
ذو الفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و روسای ذی اقتدار بنارس است
قدیم باشندهٔ اله آباد جنت بنیاد هستند از غدر ۱۸۵۷ء عیسوی که تمامش مرگ سرخ هم باید گفت (یعنی قتل عام را)
بود و باش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اند و شیر غرین این خوش فضا پیشه در حساب
مالی و ملکی ملائکه آفرین جود و کمالی مرحبا خواه دارند و جز بان دانی داوران وقت هم مهارتی
و سوادی حسب کشود کامی داوند و آلد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذاشته داعی اجل را
لبیک گفت و گوهر هستی را در سلک فنا در عین شباب و برنائی سفت این سرمایهٔ دانش و
بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی مادر مهربان خود علوم ضروری
و فنون لابدی حاصل فرمود و آزمایی همت و زور بازو راه مزلفهٔ طفلی و خردسالی را دلیرانه
طی نمود اکنون از چند سال بزمرهٔ تیکچیان چابکدست در سرکار گردون اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهدهٔ صدر منشی مدرسة العلوم علی گڈھ
ممتاز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خیاط ازل کسوت متانت و دیانت و حسن اخلاق
و هر گونه شایستگی و خجستگی و صاف طینتی را بر قامت زیبای او قطع نموده و کلاه شرافت

و نجابت و انکسار و خرم اندیشی و نیکو سگالی آفریدگار عالم برای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خو نقشه طلعت اقطاب و رحمت این گزوه نگار پلاس پوش خاک نشینان ایم
بنظر کرم کریمانه می نگرد و نیکی از دعاگویان جان نثار روزگاه خود می داند ایزد جهاندار جان آفرین
این گوهر دریای علم و حیا را در انجام مراتب دارا دارد آمین یا رب العباد نظم

ادیبی خوش قلم منشی ذو اقتدار ‌ ‌ دیانت پناه و امانت شعار
ندیدم چو او منشی هوشمند ‌ ‌ سراپا همه نیک و لیس ارجمند
ز رویش عیان نور شایستگی ‌ ‌ ز خویش عیان شان بایستگی
چو گلزار از طبعش همه پاک و صاف ‌ ‌ نه کردست آگاه و عده خلاف

جناب مولوی ابو الحسن صاحب بدایونی سلمه ربه

جوش صهبای خم علم و شهپر خرد هوش دریای کمالات عالی قدر درخشان گوهر صدف شرافت و صداقت
جوهر تیغ نجابت و متانت نیر جهانتاب آسمان علم و فضل رموز شناس اسرار ابد و ازل شاداب طبع
چون صفحه گلزار و چمن جناب ماسٹر ابو الحسن سلمه الله تعالی از رکوعهای نامدار و شرفای ذی اقتدار
قصبه بدایون است خاندان علیا شان از الیس شریف و بدایون است سلسله نسب او با محمد ابن
حضرت ابو بکر الصدیق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد در رموز هر گونه
علوم و فنون را نیکو میداند از ماهیه علوم و فنون و ادب انگریزی بالا مال و در فن شعر فهمی و عروض دانی
صاحب کمال است و لوازم تهذیب و شایستگی را بطرز نیکو بتقدیم میرساند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بطرز گانه بجا می آرد در علم و بردباری گوی سبقت از هم عصران و هم چشمان ربوده
و لباس انکساری را که حلیه دانشوران است بر تن خود درست کرده باین همت بهای کسر اسیمگی
و ژولیدگی هم شناسائی دارند و یکی از خیر خواهان خود میداند تا هفت سال در مدرسة العلوم علی گدهه
بر عهده مدرسی انگریزی مامور ماند حالا از یکم ستمبر ۱۸۹۶ع بیاورگیری جناب آنریبل
سید محمد محمود خان صاحب جج ہائی کورٹ بر عهده مترجمی صدر سر فراز شده ایزد جل شانه این
نوجوان صالح را سلامت با کرامت داشته بمناصب اعلی مواهب رساناد آمین نظم

خوش زبان و خوش بیان خوش مقال ‌ ‌ در همه عصر او بیشتر [illegible] کمال

علم او بحریست هردم موج زن	نام نامی او ست حضرت بو الحسن
چهرهٔ او مطلع صدق و صفا	ذات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کاندهله

نگارندهٔ رقوم فضل و کمال دانندهٔ رموز دفاتر آمالی و آمال فرد نگار دیوان آفرینش شناسندهٔ اندازهٔ دانش و بینش نیک خصلت ستوده طینت آگاه از رموز خفی و جلی جناب منشی دوست علی نور الله مرقده از باشندگان قدیم کاندهله بوده است در فن حساب دانی چه مالی و چه ملکی ملکه داد و داشت و جمله حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت الله متمتع بود و در راه یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع آدم دین منشی و متواضع و خوش خلق و خوش تقریر بوده است و عقود از رشتهٔ امید بسیار بسته کاران از انامل عطا و جود کشوده بیشتر زر و اشیای رنگارنگ برای معموری خانهٔ زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان بسته کاران بخوشی دل می نهاد حصهٔ زندگی بر عهدهٔ منشی گری بسرکار انگریزی در فیروزپور پنجاب گذرانید همانجا بعالم کبر سنی بمرض اسهال قفس عنصری را از طائر روح خالی گردانید زادگاه کاندهله و خوابگاه و آسیبش فیروزپور است دو فرزند ازیادگار او ست یکی حافظ عبد العزیز که در حسن اخلاق یکتا و در آزاد منشی و خلیع العذاری بی همتا است دیگر مسمی احسان الحق روشناس عالم است این نوباوه هم چمنستان خوش همتی و فراخ حوصلگی را اینگونه رنگ و بوی و کشت زار جود و سخا را خوشگوار آبجوی است ایزد جان آفرین این هر دو برادران را دایما زنده و تندرست و کامران داراد

بحرمت النون و الصاد

جناب میان جیو نور محمد صاحب جهنجهانوی نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه کرسی نشین اوج طریقت لالی ابدار موج معرفت بهار خوش فضا بوستان شریعت غواص دریای لطافت حقیقت عاشق جمال الله الصمد جناب میانجیو نور محمد صاحب نور الله مضجعه از مشائخ کبار و اولیای کامگار حضرت جهنجهانه است و از زمرهٔ شیخ زادگان آنجا است خباسے توکل بکف پا بالیده و خرقهٔ قناعت و تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند لعل بی بها در زاویهٔ کان خفا از همه یکسو مانده و مرکب ایزد پرستی و خدا شناسی در میدان صداقت

و عبادت ورزانیده بر اسرار تصوف و درویشی قادر و از رموز تزکیهٔ باطنی نیکو ماهر بود و در پردهٔ
سیاه رنگ شب با معبود حقیقی خود همراز ماندی و در گوشهٔ تنهائی با یاد و درود دمساز و از نیروی
نور تندشا و روشنی مراقبهٔ خداداد بر سوال مسائل سبقت برده قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی گوهر
تعلیم اندرونی و قلبی را در سلک دلهای طالبان از ثقب نظر نور اسفتی همه زمانهٔ هستی در یک حجرهٔ
تنگ و تاریک به ایزدی پرستش گذرانیده دگاهی دست از حرص پیش کسی ارباب دول دراز
نکرده انید از گرامی مریدان این دریای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه ربه و جناب
حافظ ضامن صاحب مرحوم بوده اند شعاع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب جهانتاب بر کناف
و به اطراف جهان رسیده و گروها گروه مردم از جوش فیض اینها ارباب کشف و صاحب
فرتاب گردیده تخمینا در سنه ۱۲۵۰ یکهزار و دو صد و پنجاه و نه دلق زندگی از سجادهٔ هستی از این کوچهٔ پرخطر
برداشته بفردوس برین بردند و گوهر جان را به صیرفیان قضا و قدر سپردند زادگاه و آرامگاه این
او جنجهانه است ایزد جلشانه ببرکت روح این حضرت ما را هم به بخشد - آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتوی

شیر بیشهٔ فضل و کمال بوی ولای گلزار عشق ایزد ذو الجلال شمع شبستان طریقت و شریعت
مهر سپهر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جود و سخا رشک حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
نور الله مرقده از گزیدهٔ علمای سنجیدهٔ فضلای قصبهٔ نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
و نشیب و فراز رموز فنون بوقلمون بقدوم همت و نیروی فرتاب خداداد نیکو پیموده بود او را
کان علوم و مخزن فنون باید گفت آنچه در توصیف او منشی اندیشه بر نگارد بجا است و هر قدر که
تعریفش سرائیده آید بیجا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض رهنمائی حاجی امداد الله صاحب
عبور وافر داشت و در میدان ورع و تقوی لوای انا لا غیری می افراشت تابش ضمیر منیرش
درخشان تر از برق خاطفه بود و تقریر دلپذیرش هرگونه مشکلات علمی و حکمی را کاشف آنچه
در همه عمر دیده و شنیده بود همه محفوظ خاطر بود سینهٔ او را نمونهٔ لوح محفوظ باید گفت و لآلی آبدار
اندرز و نصیحتش را در رشتهٔ جان باید سفت از بس شیرین کلام و عذب البیان بود گوی سبقت
از همه علمای موجودهٔ زمان برده بود بتاریخ پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۹۷ یکهزار و دو صد و نود و هفت و نه هجری

ازین کارگاه کن فیکون رخت هستی برداشته راهی ملک جاوید شد زادگاه نانوته و آرامگاه
قصبهٔ دیوبند است پس از چندی روز این واقعه جناب مولوی احمد علی صاحب سهارنپوری
که عالم کامل و محدث بی بدل گویا آفتاب دین و دنیا بود [illegible] ازین جهان شدند
و این سوختگان را از نور علم دین بی بهره ساختند این عالم برگزیده [illegible] و سنجیده ذات [illegible] بود

جناب عارف بالله مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم جهنجانوی

نسیم روح فزای شریعت و طریقت و شمیم دماغ افروز چمنستان معرفت و حقیقت ریاض همیشه بهار
صداقت و لطافت گلزار رحمت آثار هدایت و رشادت متاع بی بها مروت و اخلاق جناب
حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نور الله مرقده شرف العلماء مخزن الاولیا حضرت
جهنجانه بود و در راه زنده دلی و تزکیه باطنی نیکو می پیمود دامن حالش از لوث هوای صوری
مبرا و سینهٔ بی کینه اش از غبار حرص و آز مصفا دل اقدس منزلش از خزینهٔ معرفت یزدانی
و سینهٔ پاکش گنجینهٔ رحمت آسمانی بود بسیار زنده دل و آگاه دل بود و حاجت خود
پیش کسی کمتر می برد مثنوی معنوی عاشق جان باخته و بر رنگینی مضامینش از ته دل فریفته
و بجان آویخته بود اکثر اوقات درس مثنوی می فرمود و عقود رموز صوفیه را بناخن خوش بیانی
و لطافت لسانی می کشود همه شب چشم بیدار در یاد خدا همچو کواکب می باز و ذکر الله [illegible]
در [illegible] خوب می خواند طاعت تنهائی را دوست می داشت و ریاکاری را دشمن [illegible]
حج بیت الله هم کرده و گوهر شرف دیگر زیارات نیز بدست آورده در فن بانک و کشتی یکتا
و بی همتا شده حالاتش گوش شنوا کمتر شنیده بیشتر این فن را به شرفای جهنجانه می آموخت
و این چراغ جهان افروز را هر جا نی افروخت بسیار خنده پیشانی و هر دل عزیز بوده
و در فن پزشکی و مرض فهمی گوی سبقت از همه اطبا ربوده و در دست او شفا می علیلان شافی مطلق
نهاده بود دل پاکش عقدهٔ اسرار نهانی کشاده بود بماه ربیع الاول ۲۴ سنه ۱۲۹۲ هجری یعنی یکهزار و دو صد
و نود و دو نبوی [illegible] بخلد برین شد زادگاه جهنجانه و [illegible] خوابگاه حضرت [illegible] عالم کبری
و پیری [illegible] جهان [illegible] او بیشم آورده [illegible] بود درین حالت
[illegible] برگردان شود

ز تما و افتان و خیزان خود میرفتند و از جهد خود بخانه می آمدند از گذشتن شان من هم دلی دو نیم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جھنجھانوی

عامل با عمل و بے ہمتا در تقدس و علم و فضل آسمان شجاعت را آفتاب و کوکب مخزن اخلاق و دریای بزرگی
و ادب پاک از کبر و منی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه دلان و هوشیار و زیرکان
جھنجھانه بود و لطائف و عملیات را نیکو می دانست حاکم و فرازمان بیشتر تنها باشند داشت بهمه عمر
در ملازمت محکمهٔ فوجداری گذرانید و گاهی شیرینی ناجائز تا لب نرسانید از غایت تقوی و احتیاط
مستحق پنشن نگردید و زر پنشن از خزانهٔ سرکار نمی یافت در ان چراغ زندگی می تافت و ذکر الله
غذای روح او بود بے ذکر الله حال او چون فاقه کشان زار و مضمحل میشد قرآن را تعظیم
هر دم ملتهب و مشتعل عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم واپسین دانه های تسبیح را بشمر سود
موج دریای حلم و اخلاق و درخشان گوهر صدف محبت و وفاق بود اکنون سه سال است
رهگرای فناگاه جاوید شد دو پسر هم داشت یکی مسمی منشی عبد العزیز که از بس مرد لیق و خلیق و خدا پرست
و حاجی بیت الله و امام خوش خوبان و آگاه دلان بود و پس از پانزده روز از گذشتن پدر خود
راهی جنت الماوی گردید دومی فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب میخواند مرد درویش صفت
و آراسته طبع بود و پس از شش ماه از برادر برادر جان بجان آفرین سپرد اینک خانه شان
از مردان خالی است انا لله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد مولوی عبد الرزاق [illegible] بود

تقریظات

این تقریظ بر کلیات اردو مصنفه خود رنگ قسطیسه ریخته

همایون کلید ناطقه قفل کشای در گنجینه ستایش و نیایش داور داد گر جهان آفرینی
بدست خزینه دار اندیشه عرش سیر لامکان پیماست که در خزینهٔ قدرت او رنگا رنگ جواهر زواهر
صنعات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن موجودات دانش افروز پنهان و پوشیده است و در دریای
آفرینش بوقلمون امواج شگفت خیز و حیرت آگین می خیزد و الواح انواع لآلی بی بها آفتاب تاب
قدرت او چراغ پیدائی در بزم اختراع و ابداع می افروزد جمله امواج عمان قدرتش موجی است

تعجب انتما خلقت انسان که بر همگی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و تردد
انسان را لباس شرف شگفته و از نطق و سخن بخشیده است و در پردهٔ سخن سازهای خوش آینده
و دل ربا بینه زخمه زن و مائیده است و در پردهٔ سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نواز زمزمه حسب مزه و قرار فکر و اندیشه آسمان پیرد از خرد و نشید مینرند و نغمه موافق توانائی فهم و
ادراک خویش می سرایند و تحیر در سخن فرستادهٔ پاک جوهر خود سرمایهٔ فصاحت و بلاغت و متاع
گران بها داشته و حلاوت به آن در چه داد که هر که سخن معتود او بشنید زبان ناطقهٔ او
گویا بکلمهٔ توحید گردید و رشتهٔ زنار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره ساخت و سنگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانهٔ اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود تعدادا هزاران هزار بود و هر خوش بخش بی مر و بی حساب رو داشت
آما بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوشش های فراوان و تلاطم بیکران است هر قدر که
درین دریای ناپیدا کنار یا غوص زنند جهان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترازوی سگالش بخوبی سنجیده ام و از چشم فرد بار و دانش دوراندیش
بارها دیده ام که در بحر طبائع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون پیوسته سر می زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوهٔ ظهور می نمایند و از رگ اندیشه خون روان می چکانند کسی
زر سخن را در گره منتها مستحکم بسته و ترتیب را از راب سخن نور ماه میرسانند و شخصی متاع بی بها
سخن را در کیسهٔ کنایه و تشبیه بند کرده خیابان باقی الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشند کسی به نعرهٔ عاشقانه دود درون را از بوتهٔ سینه و کانون دل بیرون آورد و گروهی
در تار ناز معشوقان و غمزهٔ گلرخان نغمهٔ دلکش و نشید درد آفرین میکشند و بعضی کسانند که
دیبا چهرهٔ عروس سخن را از غازهٔ بسادگی و حلیهٔ بی تکلفی آراسته حسن افزون دارند غرضکه هر شخص
طرز گزارش سخن خود جداگانه دارد و بر پایه مرکب وانیک غبار این منزل دشوار گذار در راه
مزلق رسیدن نیاید و این عقدهٔ سخت را از یک ناخن وا نمی کشاید از ینجاست که این هیچمیرز
گلیم پوش خاک نشین عبدالرحمن حیرت جفجانوی قفل دکان سخن خود را طرز و آئین بزرگان
این فن و سرپرستی استادان پیاپان اقلیم سخن در بازار معانی سخنان بلند بیچ و در سلسلهٔ عالی ظرفان

گرہ از دل خستۂ غنچہ نگشودہ و ترا د نمایش و نام جوئی را از پا می آید و طمع نہ پیمودہ و نہ گاہے سخن را
کاسۂ گدائی و کشکول لقمہ چینی کردہ و نہ بامید کسے نوع منفعت و بہبودگی این بساط پاک و خوشرنگ را
در سوق سخن آفرینان عالی دماغ گستردہ بلکہ ہر آبکیہ خون آلود از لب زخم دلم بر آمد بہمان
کسوت سادگی و لباس بے تکلفی در دلق تحریر بستم و ہر نالۂ درد ناک جہان سوز کہ از تنور سینۂ
بے کینۂ ما برخاست فوراً او را خلعت نظم سادہ پوشانیدم گاہی دست گدائی در تہی دامان استعارہ
در درگاہ[۱۲] تشبیہ و کنایہ دراز نہ کردم نہ و تہی جبین نیاز بر آستانۂ دقائق معانی و صنائع بدائع سودم
چون سپند در درون و جوش دیگ طبع را در پردۂ سخن آشکار اگفتم و شرارۂ نرگسی را بہ بہانۂ شعر سرائی
بر کشت زار بیان فرو ریختم دائما خوش آمد خاطر زخم خوردۂ خود را ملحوظ داشتم و حرفی خلاف طبع ازک خود
بہ پیرایۂ تصنع نہ نگاشتم ہر مصرع آہ دردناک ماست و ہر شعر نالۂ جانگداز حسرت انتہا است ہر نقطہ
اشک دیدۂ حرمان و داغ سینۂ سوزان است و ہر کلمہ پارۂ سوختۂ از دل بریان است از ینمعنی
بہیچ من آن نبود کہ این سخن سادہ و کلام آتشین و آہ حزین را در رشتۂ فراہمی کشیدہ و شرف انسلاک
زہم و آئین ہذیان مجنونانہ را از نہانخانۂ خفا بر آوردہ در بزم صورت انجمن جلوہ روشناس عالم
وجود دراد بر جرگۂ سخن سرایان بیدار درون و روشن دلان تقدس مشحون بشمار رم اما حسب ارشاد
والانہاد جناب ملائک مآب برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمہ اللہ تعالی
کہ باغ شائستگی را بہار و گلزار ستودگی را نضارت بشاشت آثار و چراغ علم و حلم را نور جہان افروز
و دبستان زہد و تقوی را مرشد و رہنما ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جہانتاب و دریاے
ناپیدا کنار علم و ہنر را لآلی خوش آب اند ہمہ مسودات را کہ پارہ پارہ و پریشان ہمچو حواس مجنونان
در زوایاے پریشانی و طاق ابتری افتادہ بودند و در سفاین دیرینہ و بر قرطاس پارینہ پریشان
و خراب نگاشتہ نہادہ بودند بہزار تجسس و تفحص جستہ فراہم کردم و برادران روحانی را کہ مراد
از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراہمی نشاندہ پیوند یگانگت و انضباط مرافقت از رشتۂ ارتباط
و اتحاد دادم جناب ممدوح کہ کالبد علم و دانش را مانند روح اند از تن زدن و ابا کردن ما
دست استبداد در دامن آزادی و خلیع العذاری ما زدہ ارشاد کردند کہ نمیدانی ایزد جہان آفرین
در تن سخن روان فرحود نہادہ و جان فرد با آسمانی دادہ سخنیکہ از پردۂ دل می خیزد و می جنبد[۱۲]

والهام یزدانی و آشکارا پرتو آسمانی است آری از سخن دل مرده جام آب گلرنگ زندگی نوشد
و از جوش گرمی غذا داد او قالب افسرده خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن و بلاغت کلام
آیینهٔ دل را صیقل نماید و ملاحت و حلاوت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را همچو باد بهاری
شگفاند و سبزهٔ خرمی و مسرت در چمنستان سینه برویاند اگرچه بعض دانش پژوهان گزیده خصال
این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به در رودن شجر آبرو داده اند و سخن آفریدان را سوختن
در آتش حرمان و بدبختی پنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را نیز مرده کناسان می شمارند
و انگشت اعتراض و زبون گوئی برجبرانده نگاشتهٔ آنها میگذارند نظر برین باید و سرائی نباید انداخت
بلکه عنان شبدیز توجه دلی را در میدان فراهمی کلیات مصطوف باید ساخت چرا که عروس مضامین
مدتها در حجلهٔ سینه مانند نور جان آسوده اند و در مهد دل همچو فرزندان شیرخوار غنوده اند اکنون
از یاوری خامهٔ جادو نگار از پردهٔ دل بیرون خرامیده بسان سبزهٔ بهار در گلشن ظهور بشیوع
دمیده اند کلام را فرزندان روحانی گفته اند و سرمایهٔ خرمی روح ورزدان ورزیده اند این عزیز
فرزندان را که از خون دل پرورده و از نور جان برومندی بخشیده از اوج حرمت فرو آورده
در گوی ذلت انداختن و در بوتهٔ فراموشی و کانون نسیان گداختن آیین هوشمندی نیست سخن گفتن را
از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریا برآورده را در خاک ناکامی باز نهفتن است طفلان ابا
در دبستان فرزانگی نه سپارند و چندی در بزم همچشمان نه گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
بهرحال چون دیدم که برادران باغ بقای جاوید یار را بهار می خواهند و یاد این روسیاه را
بر صفحهٔ روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظر نمی اندازند ناچار همه رطب
و یابس سخن خود را هرچه بدست آمد در شیرازهٔ فراهمی پیوند دادم و گزیده ارمغان برای
یاران و غمگساران و ستوده نوریان برای خرسندی خاطر همدردان تحفهٔ درون می گذارم و یکی بود دوستی
خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن دردآگین مالذتی و فرحتی یابند بدعای خیر یاد فرمایند
ورنه این درویش سینه ریش را بر حال ما بگذارند. یا رب هر نوائیکه از گلوی ما می آید
و صدائیکه از پردهٔ حنجره بیخیزد همه از مضراب فرمان تست حرفیکه از نهانخانهٔ سینه براه کام و لب
بر تار بیان زخمه زن است همه آموخته و تعلیم دادهٔ معلم حکم واجب الاذعان تست این آواز را

اگر به نغمهٔ مناجات و ثنا تقرب باری لمعه از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازیم ای کرم
و بخشش والای تو اگر به نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر به کشش همه با رضا و خوش اعلای تو
درین اوراق هرچه نگاشته ام سراپا زینت مجمر شمع دل است دمادم که نقش بر صفحهٔ قرطاس کرده ام
همگی شمائم تابان از کانون اندرونه مشتعل است درین آتش نهان اگر تابشی از نور رحمت و خاطر گداز
دهی و پرتو از ضیای تپش حقیقی بخشی از جود و عنایت تو دور نیست و این نامهٔ [illegible] را اگر
از همه اثر فروغ جوشش جهان سوز برافروزی دور از همین دل سوزشی از درد حقیقی رسانی
از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله با آن اثر دل افروز و نور افزا بده که هر که از
درد اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعلهٔ یاد تو در مجمر سینه
به نهجی برافروزد که از تف تاب او جهانی را خاکستر سازد و پیوسته تار عشق تو اندر جمله خلوص تقی
و راست شماری نوازد یارب آن درد که در جراحت دل ما نهاده مرهم تسکین او نیز در شفا هم
لطف و احسان بی پایان تست اگر اندکی به بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد بر درد و جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم در تمنا و در نگاه تو در سجود است
در نگاه ۱۲
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درد آگین این خونابه نوش خمخانهٔ درد
و بلا را روشنی آن نور بده که خانهٔ محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد و آن نار کینه و
حسد سفیر در که کاخ مودت را خاک نماید رگ کینه پژوهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
دور دار و گلستان خاطر دوستان صفوت نشان را از سنبل و ریحان اتحاد و وداد آباد و معمور دار
یارب گل اندیشهٔ یاران را از گزند خار آهو گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچهٔ خاطر هم نوایان را
از بوی مشام افروز خلوص و یکجهتی شگفته و محظوظ دار یارب در ریاض زندگی طوبی یکرنگی و آشتی
با ندیم و رنگ و بو نیکو نمود می دیدیم و در جائیکه نشانهٔ تیر تعصب [illegible] دیدیم و به بلا پیکه
بر دمی نشستیم و گوهرها که در بحر تعمق طبع آفریدی در سلک بیان [illegible] سفتیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افزا بیرون ببری و در گوشهٔ لحد تاریک به سپاری دگر مان کی از روزی
از تن نازک و هی و خاک با چنبر ارا تا افلاک بر فشانی در آن زمان از آسیب جنبش غوغا و سیرانی بده
دار از بیم و هراس بر حسش کردار گران خوابیده و ایشین رای بی خوابی مده آمین یارب العالمین

بمعنی صوت ۱۲

ایاک نعبد و ایاک نستعین رب اغفر وارحم وانت خیر الراحمین

خاتمهٔ کلیات اردو

بادهٔ پیمایان خمخانهٔ روشن بیانی و جرعه کشان میکدهٔ سخندانی را کهن عادت است که چون
کدامی جریده از نگاشتها صورت انجام بیند و پیک خامهٔ سحرنگار از منزل دشوارگزار تحریر
و تسطیر به شارستان آرزو رسد همانا هم از فرط مستی صهبای خرمی و خورسندی آستین افشان
و وجدکنان و رقص زنان سرود سپاس تنگری تعالی جهان پیرا و نغمهٔ ستایش و تازه نیایش
ایزد بیهمتا در بزم بیان می نوازند و از پایان آمدن کار چراغ شادمانی و خوشدلی
در کاخ دل برافروزند همین سان حیرت سوخته جان را امری صعب و کاری سخت رو نمود
و دور تردد و تشتت هوش را بار دل نازکم از خود بکشود و اعنی چون می بینم که صحبت دائمی و همنشینی قدیمی
از فرزندان روحانی بسر آمد و این عزیزان جانی که مدتها در خلوتخانهٔ سینه و مهد جان مقیم مانده
و از شیر روح و غذای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از انجمن حضوری دوری
می ورزند و نوای الوداع و بانگ الفراق میزنند و آتش مهاجرت و نائرهٔ مفارقت
در تنور زندگی ما می افروزند چه جای شکر و سپاس هست و یا موقع اندوه و هراس پایان آمدن
هر امر دنیوی یاد از فسانه آخر شدن داستان زندگی و پدرود گردیدن روزی کاغذ هستی هم
می دهد آری پیداست که بطوریکه از دست ما این جریدهٔ هذیان لباس اختتام پوشید
روزی کتاب حیات ما نیز از دیوانخانهٔ قضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
از اختتام این کلیات حیرت بر نشتر جگر را اندیشهٔ بهم رسانیدن زاد و اسپی سفر دامنگیر است
و این نکته پیوسته در پهلو خلنده تر از تیر است یارب اکنون سپاس خاتمهٔ کلیات گوییم
و یا در دشت تشتت و تورع آخرین هستی که رو داده است مجنونانه برهنه پا پوییم چون نوای سپاس
و زمزمهٔ نیایش ایزدی بر لب رانم همو ندم آتش حرمان و شعلهٔ مفارقت در مجمر دل و به التهاب آرد
میدانم که باز دیدار این سفینه که اندوه نامهٔ ماست دیدن نخواهد بود چراکه از دیده پنهان شد
نابود شد آنهمه ارمغان برای گروه آیندگان زنده دل و نوربار برای بستگی گروه پیشینیان
ستوده منزل است تا دریای دل را از گران بها گوهرهای آبدار خالی کردیم و پیش یاران

وبعد روان انبار ها نهادیم و راه خود گرفتیم و از بزم خرمی بیرون رفتیم یارب وقتیکه مطلع
قصیدهٔ هستی ما را نوبت بمقطع رسد در بحان حالت ناتهی و امنان را هر گونه معاونت و مددگاری
ستوده فرما و در شکنجهٔ مکافات کردار و زنجیر یاداش اعمال زشت مکش آ بنده گنهگاریم
تو آمرزگار و پروردگار ماست و در هر تنگی و صعوبت تو بی فراخی ده یارب این کلمات را
از کرم عمیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروزی و آبرو عطا کن و در تیپ دفتر نگاه هنرمندان
منی پرور بهروزی ده آمین یارب العالمین

این تقریظ بر دیوان قومی جناب مولوی فدا حسین صاحب فدا نوشته شد

سر سخن از جلوه افروزی ستایش داور دادگر سخن آفرین مزین و ایوان نطق از روشنی
شمع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن زهی شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
آفریدها را از آفرینش انسان زینت و افر بخشید و گزیده شگفتهٔ انسان را از پیدایش
سخن سنجان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید سخن گرایان پاک سرشت را
از خزانهٔ خلق الانسان علمه البیان فرمند و جاه انتها فرمود و آن دلهای واقف من البیان
لسحرا گر فکر آسمان بسیار استحکم نمود زهی ایزد بی همتا است که در سخن اثر و در اثر درد و در درد
گدازش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جادو شعاری وانند به دلی نیش نبرد و کشاد برای
ستائیدن او مشت خاک را چه یارا که زبان گفت و زکام سخن بانیم و آواز سه از حلقوم بیان
برآریم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیدهٔ اوست و آنچه نغمهٔ نیایش بزمزمهٔ ستایش سرائیم
همه دادهٔ و آفریدهٔ اوست و خشور پاک را از فراز بیانی و روشن کلامی سرفرازی داده موجب
آفرینش کائنات و مخزن سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در ثنای پاکش
قصیده طه و یسین نازل نمود مطلع قصیدهٔ ایجاد و تکوین بنام ذات پاک اوست و مقطع ترجیع بند
اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بی بها نعت او و در قعر بحر سخن نهاده و شمع بلاغت
و ملاحت در دست نطق پاکش داده هر قدر که در محیط سخن با غوش زنند هما نقدر لآلی آبدار
صفت و ثنا بدست آید و چسند. انکه در دریای کلام و بحر بیان شنو غوطه زنی بهم رسانند
بهمان اندازه جواهر زواهر بی پایانش در دامن بیان فراسد سبو و ارادت هر قدر است

و درود و طاعت بر محمد مصطفی است و درین آوان بیت توانان در بازار سخن رونق افزا افروخته
بیان ترقی و بلندی کمالش از حیز گفت و حیطهٔ گذارش بیرون سخن سنجیده آب حیاتی است که
هرکه جامی از و نوشد جامهٔ جاوید زندگی پوشد تریاقی ست گلرنگ اندوه فرسا هرکه ساتگینی از و
در کشد لذت مسرت و مسرت افزا یادگاری ابدی در چشمه نوشد ار هست کسی که از دیگ قاشق بخورد
شمع نام آوری در ایوان این کارگاه وسوسه برافروزد باغیست بی خزان که ریاض فردوس
(یعنی دنیا ۱۲)
از رشک در پردهٔ خفا نهان و گلشنی ست همیشه بهار که صرصر مخمولی و پژمانی از شادابی اوراق گلها
گریزان الحمد لله که این زمان چه همایون و مبارک است و چه اکرام ایزد توانا و تبارک است
که تازه بهارستان سخن رشک افزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان جم مولوی فدا حسین فدا
بهره اندوز از دولت فرحت و انبساط شدم و از موج مضامینش لآلی آبدار معانی
در دامن نظر دوربین فراهم کردم از صدف حروفش رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
و از قعر عمیق عبارتش در تابان بلاغت درزانش هویدا فصاحت کنیز آستان بوس معانی اوست
بلاغت جاروب کش درگاه عرش پایگاه نکته دانی اوست بهشت برین فتانیت از رنگ آمیزی
اشعارش و باغ فردوس یادگاری ست از چمن بندی فکر آسمان سیر بلندش قارش
این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار یزدان پرست شیخ خیر پرست گیرد گل معرفت
و غنچهٔ حقیقت در دامن آرزو چیند و اگر ملامت گو فراز بیان بر منبر خطط و پند پیش نظر نهد
دریای اندرزگوئین و محیط نصیحت خافقین را موج زن یابد و اگر عاشقان سوخته درون
و بیدلان بکسته مشحون ورد جان سازند صورت محبوب را از آئینهٔ تحریرش آشکارا بینند
شادابی مضامینش همچو سبزهٔ باغ بهشت اعمی را نور بصر بخشد و برجستگی عبارت و حسن لطافتش
مانند برنهاد فرازین سیاه درونان سقیم القلب را از رشید هدایت و شعشعهٔ رشادت سوی
شارستان سعادت آرد از رشک هر شعر دلاویز حسن خیزش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
پوشیده خال گل رخان از غایت محجوبی نقطهٔ جان افروزش در چوبستان خط متواری و منزوی
گردید آئین دیوان باغیست مسرت افزا که از آبیاری شیرین دریا روح پرفتوح سرشته
دریا غلیست جهان نما که از بادهٔ هوش بخش خرد آفرین رندان مملو و لبریز شد و دیگر سرشته

ولطیف همچو سلسبیل باغ بهشت تسکین بخش وتفسیدگی زبان و تهر سینه عذوبت آگین مانند حوض کوثر راحت ده فرحت انتما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای ممالکت سخندانی وخداوند سلطنت بی زوال بلند معانی ست تخت نشین اقلیم صیانت وزرانت مالک سریر دیهیم سعادت ولیاقت وگلکش از آب بهشت بالیدگی یافته وقلمش از سحاب رحمت یزدانی برومندی وسنجیدگی پذیرفته طبع وقادش معنی آفرین لطافت خیز وذهن ودماغش عرش پیما فراست انگیز آستان کیوان بنیاهش سجده گاه ذهن وذکا دفرگاهش کعبهٔ فهم رسا وقبله اندیشه رزانت افزا است تهذیب واخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حلم وشایستگی دربان عرش فرود دستگاه اوست وپیر فلک بسته بردار بزم معلی ست ومطرب گردون غزل خوان محفل علیا است اگر همه عمر در دریای سخن برهنمونی ملاح بیان شناوری نموده آید سفینهٔ وصف بی پایانش را بر ساحل آرزو نرسانم واگر تا بدرود شدن بساط وجود این وسوسه گاه آخر فنا در محیط ناپید اکنار مدح بیکرانش پا نخوش زنم گوهر جهانتاب حسن تعریفش در دامن تحریر نه آیم گلکرش عرازین دقیقه رس وفکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشاف غوامض وصفش کلام متین فرجام او مفسر آیات رموز مدحش بلندی خیال مبارک کلام اوست

ابیات

ندیدم چو او شاعر نغزگو — همه نیک رو و همه نیک خو

شهنشاه اقلیم دانش وری — بملک سخن داد او سروری

سراپا همه نور چون مهر و ماه — خیالش بعرش برین برده راه

بخوانم چو او را ملک پایگاه — بجاهست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان سیدان حسن وصافش ازین درازو دیدنیست و فراهمی لالی مدح کما حقه که دل پسند سخن سنجان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعید و تن خود را ازآب گلاب نه شوی حرفی از وصف پاکش نه گوی تا ذخیرهٔ لیاقت وحسن استعداد و خرمن گاه ذات خود بهم نرسانی دوحه کلمهٔ ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگان فرمندان از نژولیده حالان و فتیله مویان خوشتر نیاید و پیمودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جاهان و سخن طرازان والاگوهر از گدایان و هیچ میرزان نیکو ننماید زیاده ازین مخروش و بیچو خم باده

اندرون سینہ خود مخوش مرقومہ ۵ جولائی ۱۹۳۶ء

خاتمہ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است کہ از غصون خشک و زار
و پژمردہ گلہای رنگارنگ و برگ ہای سبز بصارت بخش دیدہ افزا رویاند و در گلہا و ریاحینہا
نارنگی خرد افزود و روح خوش کن و خوشبوی مشام افروز شگفتہ نماد خیرہ در نہد و در کاخ مشام
متاع گوناگون اندیشہ و سرمایہ نفحات بوقلمون خیالات ہای افلاک سیر فروغ و چراغ
دانش و بینش بیفزاید و در پردہ خیالات انسانی عروس [illegible] مانوس قدرت صنعت خود را
آشکارا جلوہ افروز فرماید و جہانی را بر حسن عالم فریب این عروس فریفتہ و شیفتہ گرداند
آرایش و زیبایش این کارگاہ کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از روز تمائل
خیالات عالی دماغان و بیدار درونان ایوان آفرینش [illegible] جلوہ افروز جا دیدانی است
ہمین عروس خیال [illegible] اشتمال است کہ گاہی از لمعہ حسن عالم فریب خود گروہی زاہدان را
آب گلرنگ محبت الٰہی بر آتش [illegible] سینہ انداختہ مست الست نماید و گاہی عالمی را از صہبای
جہانتاب جلال شوکت اشتمال خویش بر زیبایش و شگفتگی ہر ذرہ این زال [illegible] دل دادہ
و عاشق روی مردم فریب او سازد ستایش تنگری تعالی بی پایان است و نیایش او دیگران
از ذرہ تا کوہ ہر شیء گواہ است بر کمال قدرت او است و از کوہ تا عرش بلند شکوہ شاہد صادق بر جلال
بر صنعت او است خدای یکتا و بی ہمتا را ہزاران ہزار سجود است و بر فرستادہ پاک او
کہ سالار بیت الحرام است و گزیدہ داور [illegible] خاص و عام از ازل تا ابد فزون تر از ذرہ ہا
و برگہا و قطرہ آبہا درود اما بعد روسیاہ و سرمایہ معصیت و گناہ عبد الرحمن جہنجانوی
[illegible] سپاس بی نوازد و محفل نیایش ایزدی را از شیدہ شکرانہ و می گرم [illegible] زدا عنی از کرم و
فضل او این رسالہ سفینہ رحمانی از دریای [illegible] چند این پایان [illegible] خاک نشین
بر ساحل اختتام رسید و غنچہ آرزو از نسیم منت [illegible] جانفشانی شبانروزی بشگفید [illegible]
این سخن ناچیز را مقبول طبائع برگزیدگان درگاہ خود فرما و لباس [illegible] پسندیدگیہا
زندہ دلان عطا کن آمین یا رب العالمین

رقمهٔ خامهٔ شکرین شمامه نکته شناس بلند معانی آگاه رموز سخن سنجی

شیوا بیان سخن سنج سخندان برگزیدهٔ درگاه رب المشرقین جناب

مولوی منشی محمد فدا حسین فدا دام اقباله که از راه ذره نوازی

و قدردانی این تقریظ مرحمت فرمودند و هو هذا

دشوار چه حمد لایزال ست — هم نعت حبیب او محال ست

ناچار غریق بی سر و پا — بیهوده مدیح میکند را

اوصاف حمیده می نگارم — با محسن خود خطاب دارم

نیرنگ جدید خامه است این — تقریظ بطرز نامه است این

ای عین حال خاکساران — اعزاز فزای بیوقاران

ای حیرت مهربان بنده — با حضرت قدردان بنده

ای بحر کرم محیط اخلاق — در خلق و کرم ستودهٔ آفاق

ای ماه منازل معانی — ای مهر سپهر نکته دانی

ای طوطی هند نغز گفتار — آئینهٔ انجلای افکار

ای حیرت حیرتان ماضی — هم شان جمالی در ریاضی

نباض سخن حکیم صاحب — در طب به ابو علی مصاحب

ای سالک منزل طریقت — شارح جد اول حقیقت

پنهان بدرون سینه داری — با مصحف حق بسینه داری

سر وحدت اهل قابلیت — عنوان کتاب کاملیت

ای منتخب بیاض دانش — سر دفتر ریاض دانش

ای موجد طرز خاص معنی — منسوب به اختصاص معنی

ای جامع خلق برگزیده — موصوف خصائل حمیده

مرآت جمال خوش بیانی — حیرت‌ده آهی و فغانی

ای صاحب نظم و نثر والا — هم‌پنجه به آصفی و طغرا

تالیف نموده کتابی — در دفتر فن انتخابی

آئینهٔ صورت معانی است — یا شکل مرقع مبانی است

گویاست ولی سخن خزینه — موسوم نموده سفینه

دریای معانی متین است — یا کشتی گوهر ثمین است

این نامه صحیفهٔ هنرهاست — یا کیسه پر از زر و گهرهاست

گنج زر آگهی بگویم — یا تاج سر شهی بگویم

چون آب حیات برخوانم — شد تازه ز دیدنش روانم

حرفی چو ازین صحیفه خواندم — صد لالهٔ آگهی دماندم

از مائدهٔ سخن صلائیست — تقریب شگرفت غم زدائیست

دریای محیط نیک نامیست — یا زورق بحر خوش کلامیست

این نامه نظارهٔ نگار است — تسکین ده جان بیقرار است

بیتابی چه عجیب یادگار است — از رنگ زمانه‌ها نگار است

آرایش بزم دوستکامی است — فهرست فن بلندنامی است

در طول چه اختصار کردی — صد مرحله در قدم نوردی

در کوزه محیط پر نمودی — صد باب بصفحه در گشودی

هر قطره ز دُرّ تر نمودی — از بحر سفینه پر نمودی

ای ناظم و ناثر زمانه — در طرز جدید خود یگانه

معنی بکلام در نوشتی — یا مشک بزعفران سرشتی

در وصف سخن چه حرف رانم — زد گشت وظیفهٔ زبانم

این بنده کمینهٔ جهان را — ناچیزترین مردمان را

در زمرهٔ قابلان شمردی — با بد چه گمان نیک بردی

من شکر نوازشت چه گویم — در راه سپاس تو چه پویم
ای نام گرامیت بعالم — مانند جهان چو نام حاتم
من هم پی یادگار ایام — تاریخ نموده ام سرانجام
خوش سال شده و ستائی فیمان — فرخنده و سفینهٔ صبیان
گر وقت سخن مسیح جوئید — تا دیں بلاغتش بگوئید

تقریظ جلیده کلک جواهر سلک غواص دریای معانی آشنا و بحر سخندانی جناب محبت مآب گزیدهٔ درگاه برحق منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص به احسن سلمه الله تعالی که از راه مهربانی بر این کتاب ارقام فرمودند نوشته می آید

هزاران هزار شکر و سپاس خدای عزوجل را زیباست که از قدرت کاملهٔ خود جمیع مخلوق را بیافرید و بعطای جوهر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نامحدود بر جناب رسالت مآب محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه و آله وسلم را سزا است که بر روی مشتاق باب هدایت رحمت واکرد که بوسیلت آن هر کسی را آگاهی آشنا تصنیفات کلام راه خدا گردید بعد حمد و صلوٰة کمترین خلائق احسان الحق بخدمات حضرات سخن سنج و سخن فهم عالی طبع گزارش پرداز است که در یولا کتابی پر از جواهر معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی مصنفهٔ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب و استادی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن صاحب حیرت جهنجهانوی دام افضالکم نور افزای بصارتم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلیغ آن درکوچهٔ استعداد و استرشاد رهبرم نمود و بسی آگاه تر فرمود از اول تا آخر بشوق تمام اوراق دیدم و گلهای فیض و فوائد را برچیدم سفینهٔ اول در حکایات غریب بادشاهان است و سفینهٔ دوم در روایات عجیب درویشان و سفینهٔ سوم مشعر تذکار بزرگان بچشم دیده و فقرا تبیان و صحابیان خود است سبحان الله کتاب نادر رقم فرمودند گویا تمام حالات نصیحت آمود ماضی و حال قابل یاد داشتن متعلمان درج سفینه نموده اند این نسخهٔ لطیف را برای نقل مسوده از راه نوازش بزرگانه مرا سپردند چنانچه در عین تعجیل بقلم شکسته رقم خود بقلمش بر داشتم

ورادهٔ دارند که بمطبع روانه نمایند و عام و خاص را بذریعهٔ طبع مستفیض فرمایند خداوند کریم شتاب تر آرزوی ایشان بر آرد و نسخهٔ دلپذیر را بطبع در آرد و معروف جهان نماید تا که بهری یابند بیننده و سیر کننده بهره ها بر باید اگر این پارهٔ عبارت به خاتمهٔ کتاب از نام کاتب الحروف بحیطهٔ تحریر مطبع در آید باعث شکوری و ممنونی من از اهل مطبع ست یا رب انجامش بخیر باد بحرمت النون والصاد

قطعهٔ تاریخ

احسن ازروی آفرین فی الفور	سال گفتم سفینهٔ پرفیض ۱۲۹۰

خاتمة الطبع

آفرینندهٔ را که زبان در دهان آفرید حمد لا تحصی و آفریدهٔ را که کلام معجز نظامش زبان را بتقریر ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکته فهمانی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایهٔ حصول اعزاز دارین می پندارند مژدهٔ بهجت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و اذکار درویشان ماضی و حال که هر فقره اش اندرزی ست در خور آویزهٔ گوش گردیدن هوشمندان و هر جمله اش پندی ست شایان پسندیدگی خردپسندان بحر بیست پر از دُرهای معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی و سه سفینه دارد هر سفینه اش از نکات سینه به سینه پر و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینهٔ دُر مصنفش ستوده کردار شیوابیان جهنجانوی نژاد حکیم عبد الرحمن المتخلص به حیرت آن کس ست که شاید موج بحر طبعش همین سفینه بس ست هما نا شرف جهنجانه از توطن ممدوح اگر به مثابهٔ شرف جام بذات مولانا عبد الرحمن جامی رح گفته آید بجای خویش است تا آرا دل بها و جوانی شهر ... مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اهتمام کارکنان مطبع او دهه اخبار حسب فرمایش مصنف ممدوح حلهٔ طبع در بر کشید

2990